

از زبان درست کاری

کتابی در مورد ویروس های روانی

نویسنده:
شکوفه حسین‌پور

مقدمه:

این کتاب در مورد ویروس های روانیه و یه آزمایش ذهنی به حساب میاد. مکملش هم کتاب تحلیلش هست. کتاب تحلیل، درست مثل این کتاب، از ۱۹ نامه تشکیل شده و شامل خواب ها و تحلیل خواب هایی هست که بعد از نوشتن هر نامه تجربه کردم.

ذهن ما چیزی فراتر از سطح آگاهی روزمره مونه و واکنش فعالی در مقابل افکار و اعمال روزمره مون داره. به نظر میرسه که ذهن، تلاش میکنه تا از بقای ما مراقبت کنه. چیزی که برام جالبه اینه که در نظرش، چه چیزی درسته و چه چیزی غلط و استدلالش در مورد خوب و بد چیه. برای همین، سعی میکنم که به شکل های مختلفی

اونو مورد آزمایش قرار بدم و وادارش کنم که به سوالام جواب بده.

نوشتن هر کدوم از بخشای این کتاب، ذهنمو به شکل متفاوتی تحریک کرد تا واکنش نشون بده. بحث اینه که در حالت عادی، لزوما ذهنو آزمایش نمیکنیم. ما درگیر روزمره مون هستیم و تمرکزمون ممکنه روی موضوعات مختلفی باشه.

ولی این نوزده تا نامه، یه آزمایش متوالی و هدف داره.

شاید اینطور به نظر بیاد که این یه جور کتاب معنویه اما بهتره بهتون بگم که افرادی هستن که دوست دارن موجودات شروری باشن و این کتابا رو میخونن و ازشون الهام میگیرن و ماموریت های خودشونو طراحی میکنن. شاید دلیلش اینه که این یه جور کتاب معنوی نیست، این نوعی از علمه.

روانشناسی، ابزارای فیزیکی و ملموسی برای توضیح خودش نداره، جزو علوم فکریه و نوشته ها، صرفا کمک میکنن تا بخشی از اونچه که انتزاع میکنیم رو ثبت کنیم و به روی کاغذ بیاریم.

علم به طور عادی و زمانی که توی آرشیو وجود داره، کمک خاصی به بهبود زندگیمون نمیکنه. علم برای بهبود رفاهمون، نیاز داره که حامل داشته باشه. یعنی افرادی باشن که علم رو یاد بگیرن و نسبت به درست پیاده کردنش مسئولیت پذیر باشن.

به همین دلیل، حتی علم هم نمی تونه برای جامعه ای که تمرکزی روی بهبود وضعیتش نداره و بیشتر ترجیح میده که جمعیت و مصرف خودشو افزایش بده کاری کنه.

محتوایی که توی این کتاب هست، بخش زیادیش اصلا چیز جدیدی نیست و توی آرشیو

تمدنای زیادی وجود داره. من فقط این محتوا رو به زبان ساده ای بازتولید کردم.

بخش زیادی از ویژگی های این کتاب، به این منظور طراحی شده که نوعی محتوای زود هضم باشه. همونطور که میبینید، حجم چندانی نداره، خطوطش درشتن و جمله ها هم به صورت محاوره و به زبان نسبتا ساده ای نوشته شدن.

چنانچه حرفی داشتید که علاقه دارید به گوش نویسنده برسه، می تونید در حین مراقبه و حین ارتباط ذهنی، یا از طریق صفحانی که بعدا شانس خوندنشونو دارم در اشتراک بذارید.

تا یادم نرفته هم بگم که فرقی نمیکنه این کتابا رو چجوری بخونید. اگه حوصله شو دارید می تونید بعد نامه ی اول، تحلیل همون نامه رو توی کتاب تحلیل بخونید، ولی من که حوصله ی این مدلی خوندن رو ندارم و اگه همچین کتابی دم دستم باشه، ترجیح میدم که اول از زبان

درستکاری رو بخونم و بعدش شاید اون یکی رو یکسره خوندم.

نامه‌ی اول

برای پودیتو

سلام آقای پودیتو امیدوارم که حالتون خوب باشه.

نمی دونم هنوز اصلا نامه‌ای میخونی یا نه. همین چند روز پیش بود که یه نامه‌ی بلند والا برای تو و دوستات فرستادم و کلی حرف بارتون

کردم. ولی برای من، بود و نبود این نوشته ها صرفا راهی برای رفع کسالت زندگیم هست. یه فریاد یه طرفه است که در عوضش نه گرمای دستی رو احساس میکنم و نه صدای کسی رو میشنوم و نه چهره‌ی کسی رو میبینم. وقتی میخوابم، خواب هایی رو میبینم که نهایتا یک ساعت، بعد از بیدار شدن، تاثیرشون روی ذهن و هورمون های خونم باقی میمونه و بعد، دوباره توی اتاقم هستم، توی محله‌ای که دوستش ندارم و پیش آدمایی که حوصله‌مو سر میبرن و خیلی وقتا هم ازشون نفرت دارم.

توی مدت اخیر، مجبور شدم چیزای زیادی رو دور بریزم، منظورم کتابای نیمه کاره‌ای هست که به نتیجه‌ی خاصی نرسیدن. یه چیزایی هم منتشر کردم ولی برای زنده نگه داشتن روحم، نیاز دارم که هر روز کار کنم و چیزای جدیدی یاد بگیرم. دلخوش کردن به چیزی که تمومش کردم و منتشر شده، دردی ازم دوا نمیکنه.

امروز ایده‌ای به ذهنم اومد که ترجیح دادم در موردش با تو صحبت کنم. نامه نگاری با فردی مثل تو در طول زمان، چیزای زیادی بهم یاد داد چونکه شنونده‌ی خوبی هستی و طبق چیزی که یادم میاد، تقریبا یه مقدار حوزه‌ی مطالعاتی مشابهی داشتیم.

تا جایی که میدونم، رنگ اصلی هاله‌ات نقره ایه ولی منو یاد یکی از هم دوره‌ای هام میندازی که حس میکنم رنگ هاله اش آبی روشن بود. اونم مثل تو پیرمرد بدعنقی بود و خیلی نسبت به درست انجام دادن پروژه، حساسیت داشت. اون خیلی دوست داشت که چیزای بیشتری در مورد ویروس های روانی یادبگیریم.

اصلا یادم نمیاد که اسمش چی بود و ایده‌ای هم ندارم که الان کجاست. وقتی که باهات حرف میزنم همه‌اش تصویر اونه که جلوی ذهنمه و برام عجیبه که تو یه موجود هاله نقره‌ای هستی

که گاهی یه رنگ صورتی غیر منتظره توی هاله ات میاد.

دلیل دیگه‌ای که دوست دارم اینطور نامه هایی رو برات بنویسم اینه که همینطوریش موجود عصبی و ناراحتی به نظر میرسی و نیازی نیست نگران ناراحت‌تر شدنت باشم یا بابت اینکه سو تفاهم پیش اومده ازت عذر خواهی کنم. بی رحمانه است ولی بابت شغلی که داری، می تونم با خیال راحت تری عوارض همچین آزمایشاتی رو به خودت بسپارم و از داشتن همچین مورد مطالعاتی ایمنی لذت ببرم.

نمی دونم اصلا بتونم این کتابو ادامه بدم یا نه و بستگی به این داره که شهودم واکنشی نشون بده یا نه. درسته که دیگه نمی خوام گزارش خوابی بنویسم ولی اونا منبع الهامم هستن. موضوع این کتاب، ناگفته‌هایی هست که موجودات، در حین انجام کاری که فکر میکنن درسته دارن. یه چیزی مشابه از زبان شرارت، با

این تفاوت که ناگفته های حس درستکاری رو بررسی میکنه.

چیزی که می تونم از همین الان حدس بزنم اینه که درست مثل از زبان شرارت، قراره چیزایی متضاد با انگیزه‌ی اصلی پیدا بشه. یعنی فرد، در بیان انگیزه های درستکارانه اش، به انگیزه هایی میرسه که نه تنها سالم نیست بلکه شرورانه است. این موضوعیه که در یک آزمایش ذهنی سطحی هم میشه بهش رسید. بحث اینه که بریم تو بحرش و یه کلکسیون از الگوها تهیه بشه.

یه دلیل دیگه که این نامه ها رو برات می نویسم اینه که تجربه بهم نشون داده وقتی با سوژه‌ی خودت به طور مستقیم صحبت نکنی و در حالی که گفت و گو به نحوی در معرض دیدش هست، با سوژه‌ای که لزوما هدفت هم نیست صحبت کنی، راحت تر به گوش فردی میرسه که واقعا مورد هدفته. من فکر نمیکنم که تو نیازی به

شنیدن این حرفا داشته باشی و انتظاری هم ندارم که جوابی برام بنویسی. ولی می تونم حدس بزنم که گفت و گوی ما توجه چجور موجوداتی رو جلب میکنه و روی ذهنشون تاثیر میذاره.

خب اگر این نامه، روی سیکل خواب بعدیم تاثیر گذاشت، نامه‌ی دوم رو برات مینویسم، در غیر این صورت، خداحافظی میکنم.

.

.

.

نامه‌ی دوم

سلام آقای پودیتو وقتتون بخیر باشه.

متاسفانه شانس با شما یار نبود و برداشتم از خواب دیشبم این بود که بهتره این کتاب رو ادامه بدم. هر چند به استاد نقره ایم قول داده

بودم که دیگه روایت خوابامو ننویسم ولی حقیقت اینه که گاهی، انجام ندادن این کار، باعث میشه که نتونم قضیه رو درک کنم.

اول صبحه و خیلی وقت نیست که بیدار شدم و امروزم یه صبح بی معنی، مثل خیلی از روزای گذشته است. خودت بهتر از من میدونی که این روزا دغدغه‌ام چیه. بنا به دلایلی که خودمم درکش نمیکنم ارتباط ذهنیم با سامحو مختل شده و تنها چیزی که امیدوار نگهم میداره خواب آخرمه. توی این خواب دیدم که سامحو هنوز دوستم داشت و می خواست بیاد به دیدنم؛ ولی دیواری نامرعی، که انگار برای بیست روز طراحی شده بود، نمی ذاشت که بتونیم ارتباط ذهنی بگیریم.

اینکه ناامید نمیشم و هنوز منتظر سامحو هستم لزوما به خاطر این نیست که مطمئنم بهم خیانت نمیکنه، فکر میکنم بیشتر به خاطر اینه که این الگوی من توی رابطه برقرار کردنه و

تا مطمئن نشم و به چشم خودم نبینم که بهم خیانت شده، تمومش نمیکنم.

در مورد سامحو هم اون هیچ دلیلی برای ترک کردنش به من نداده. الان یه ساله با همیم و همه چیزشو دوست داشتم. اینطوری نیست که سعی نکنم بقیه رو تحت تاثیر قرار بدم اما میزان اهمیتی که به سامحو میدادم اصلا قابل مقایسه با بقیه نیست. سامحو در نظرم اعتبار دیگه‌ای داره و این برمیگرده به حس وفاداری‌ای که ازش میگرفتم و خیلی حسای خوب دیگه.

میدونستم و بهم گفته بود که قضیه‌ی کتاب نوشتنای منو دوست داره و علاقه داره که ببینه مطالعاتمو ادامه میدم. این باعث میشد که اهمیت خاصی به انرژی های بدی که بقیه بهم میدن و مزاحمتاشون ندم. نمی دونم انرژی کتابای یه سال اخیرم خوب بود یا بد، فقط میدونم که حسابی کار کردم و سراغ موضوعای

مختلف رفتم و بی پروایانه تر از قبل، سعی کردم که چیزایی که برام جالب هستنو بشناسم.

حالا کم کم احساس میکنم که انگیزه مو دارم از دست میدم و ترس و نگرانی به سراغم میاد. دوباره دارم میشم همون موجود بعد هفتمی درب و داغون و سقوط کرده که نمی تونه دلشو راضی کنه تا کمی رشد کنه.

کار کردن با بقیه و محتوا پراکنی خیلی سخته. حتی با اینکه آدمای جامعه‌ای که درونش هستم کتابامو نمی خونن، ولی بازم از واکنشای انرژیکی موجودات قلمروهای دیگه اذیت میشم. قضاوتای عبوس و خشونت آمیز، در جای خودش؛ چیزی که بیشتر نگرانم میکنه، افرادی هستن که فکر میکنن من آدم خوبی هستم. خودمو آدم بدی نمی دونم ولی اون مدلی که اونا فکر میکنن هم نیست.

میدونی دوست داشتم که این روزا چیکار میکردم؟ اینکه کارای هنری درست کنم. بدلیجات، گلدوزی، خمیر مجسمه سازی، مهره های رنگی، نقاشی. ولی حتی اگر با مشکل کمر درب و داغونم هم کنار بیام که حسابی اذیتم میکنه، من می خوام که چیزایی که درست میکنمو به بقیه نشون بدم و ببینم چه تاثیری روی ذهنشون میذاره. مثل کاری که خیلی از هنرمندای دیگه انجام میدن. ولی میدونی چی میشه؟ انرژی ذهنی‌ای که دریافت میکنم اذیتم میکنه.

یاد اون موقع میوفتم که هنوز تو دوره های آموزشی فدراسیون بودم. یادمه یه همکلاسیم منو جاج میکرد که چرا وقتی راجب سیستم انرژیکی میدونی به ما یاد نمیدی که مثل تو بتونیم باهاش کار کنیم.

اون با نوعی کینه این حرفو زد و این در حالی بود که من اینطور آدمی نبودم که همچین چیزایی رو

واسه خودم نگه دارم که بقیه یادش نگیرن و وقتی هم که فهمیدم ستاره‌ای هاتون همچین آدمایی هستن خیلی تعجب کردم.

فکر میکردم همه مثل من، پیش آدمای کاربلدی بزرگ شدن و این چیزا رو توی همون دوران کودکی بهشون یاد دادن.

یه بخشی از این کتابا رو نوشتم که فقط خودمو از دست این قضاوتا راحت کنم. حتی با اینکه دل خوشی از همون افرادی که قضاوتم میکردن نداشتم. نمی‌خوام فکر کنن که منم مثل خودشون هستم.

فعلا دیگه چیز بیشتری به ذهنم نمیرسه آقای پودیتو و بهتره برم یکم به کارام برسم. امیدوارم که روز خوبی داشته باشی.

.

.

.

نامه سوم

سلام آقای پودیتو وقتتون بخیر باشه

حس میکنم که از ظهر هی منتظر بودی که بیام سر وقت کار و نامه‌ی جدیدو بنویسم... شوخی کردم ولی خودم از ظهر دارم بهش فکر میکنم.

روز به درد نخوری داشتم چون مهم ترین چیزی که منتظرش بودم اتفاق نیوفتاد و اونم این بود که می‌خواستم خواب سامحو رو ببینم. کلکسیونی از انواع خوابا رو میبینم ولی هنوز خبری از سامحو و خوابای شیرینش نشده و این موضوع، کافیه تا حس بی معنایی داشته باشم.

حال شما چطوره؟ من امروز به کارایی رسیدگی کردم که ازم ساخته است. برای دو تا سایت، نقد مینویسم و اونا احتمالا فکر میکنن که آدم بیکار یا ساده لوحی هستم که وقتمو برای همچین کاری میذارم. اینطوری بهت بگم که نقد نوشتن، در نظرشون کار ساده‌ای نیست.

ازم تشکر میکنن و بهم این حسو میدن که فردی با قلب بزرگ و درستکارم چون بهشون کمک میکنم و خودم حس میکنم که دارم ازشون استفاده میکنم.

از اینکه فضای آزادی برای نوشتن بهم دادن خوشحالم و افکارمو از طریق نقدایی که می‌نویسم، منتقل میکنم. سورس خوبی برای انتشار حرفایی هست که طی مطالعات زیر زمینیم، یعنی کتابایی مثل این، بهشون میرسم هست. البته به جز بخش علوم روحیش.

حتی حس میکنم که احتمالا همکاری با من براشون فشار روانی ایجاد میکنه و روحشون اذیت میشه، ولی نمی تونن ایرادی توی این همکاری پیدا کنن و در واقعیت، حس میکنن که صرفا خودشون هستن که دارن سود میبرن.

خب ولی در مجموع، من انرژی این نقدا رو نمی دونم (در موردسون کاملا مطمئن نیستم) و صرفا

سعی میکنم کاری که فکر میکنم درسته رو انجام بدم. به نظرم نوشتن نقد، در مورد خوراکی های فکری‌ای که جامعه داره در اختیارت قرار میده، یه روش خوب برای ایجاد کردن یه ارتباط معنادار با ذهن مردم جامعه است. مخصوصا برای من که توانایی خاص دیگه‌ای برای انتشار افکارم ندارم.

نوشتن و فکر کردن در مورد روان آدما و نابهنجاری‌هایی که تجربه میکنن، روحمو تازه میکنه و از معدود چیزاییه که بهم دلیلی برای بیدار شدن از خواب میده. حتی وقتی که از آدما بدم میاد و زندگی پیش موجودات این دنیا برام سخت میشه، هنوزم کمابیش دوست دارم که آناتومی روانشون رو مورد مطالعه قرار بدم.

وقتی وارد دنیای روانشناسی میشی، کینه و حب و بغض شخصی کنار میره و درون آدما، بیشتر شبیه یه ماشین قابل برنامه ریزی به نظر میرسه. به سختی می‌تونی اونا رو بابت عیبا و

رفتارای زننده‌ای که دارن سرزنش کنی. این برای یکی مثل من که زیاد تجربه‌ی خوبی از معاشرت با دیگران به دست نمیاره یه حیطه‌ی به درد بخور و نجات دهنده است.

یکی از چیزایی که حس بدی بهم میده همینه که بعضی‌ها بابت این که همچین مطالعاتی دارم، فکر میکنن که فرد انسان دوست و خوبی هستم یا دلم برای بقیه میسوزه. نه که گاهی دلم نسوزه ولی دلسوزی‌ای که تجربه میکنم واقعا به درد همچین کارایی نمیخوره.

این روزا، بیشتر وقتمو صرف دیدن فیلما و انیمه های دست ساخته‌ی آدما میکنم. مزیتشون اینه که متوجه گذر وقت نمیشم و بدون اینکه زحمتی بکشم، سرگرمم میکنن. ولی یه موضوعی توی بیشتر این کارا هست که اذیتم میکنه و با انرژیم نمیسازه. اونم اینه که روابط شخصیت‌ها خیلی سطحی نگرانه و مسخره است. اونا سعی نمی کنن که همدیگه رو درک کنن و صرفا دنبال

وقت تلف کردن یا لذت خودشون هستن. اهمیتی نمیدن که کارا و انتخاباشون چه حس بدی به دیگران میده. حتی روابط من با دوستاییم که چهره‌شون رو نمیبینم و توی سیاره های دیگه هستن، از روابطی که توی این داستانا هست عمیق تره.

وقتی که توی این فیلما غرق میشم، حس میکنم که روحم داره کم کم از هم میپاشه.

این روزا خبری از سامحو نیست و خوابام هم معمولی و سطح پایینه و ازون خوابایی نمیبینم که خبری از دنیاهای دیگه و دوستام رو درون خودشون داشته باشه. حدسم اینه که روحم رفته ماموریت و این وضعیت، بالاخره تموم میشه.

فکر میکنم خودت میدونی؛ ولی فکر میکنم اینکه بنویسمش بهتر هم باشه. با تو و رفقات مشکلی ندارم ولی چیزی که باعث میشه دیگه

مثل قبل نباشم اینه که حس میکنم ابراز احساسات، فایده‌ای نداره و شما درکش نکردید. بعد از اون همه صحبت و معاشرتی که با هم داشتیم، جوری باهام حرف زدید که انگار همه‌ی حرفام یه سری نقاشی بچه گانه بوده. وقتی دیدم که با خشم و داد و هوار باید حرف بزنم تا جدی گرفته بشم، ترجیح دادم که همین رویه رو ادامه بدم.

از قضاوتایی که در موردم دارید خوشم نمیاد و به نظرم منو خیلی بچه فرض کردید. اهمیتی نمیدید که چه چیزایی رو نادیده گرفتم و از چه چیزایی گذشتم تا بتونم ارتباط ذهنیم با شما رو حفظ کنم. در حالی که حتی نصف توانایی های ذهنی هم دوره‌ای هامو ندارم و هیچ وقت نتونستم صداتونو واضح بشنوم. ولی از روزی که شناختم‌تون تا همین امروز، هر روز بهتون فکر میکنم و برام مهمه که چه تصویری از خودم توی ذهنتون میسازم.

شما همدیگه رو دارید، یه خونواده اید، دوستای همدیگه هستید، یه محیط کاری خوب دارید، شاید یادتون میره که من اینجا مطلقا تنهام و پیش کسایی هستم که نمی تونم از خودم در مقابلشون نگه داری کنم.

حتی الانم حس احمق بودن بهم دست میده که راجب همچین چیزایی بهت گلایه میکنم. نمی خوام دیگه بیشتر از این باهات حرف بزنم. شبت بخیر.

.

.

.

نامه‌ی چهارم

امروز هم بی معنی به نظر میرسه. دیشب، خواب سامحو رو ندیدم و صرفا خوابای آزار دهنده دیدم. زیاد راغب نیستم این کتابو ادامه

بدم. نه این کتابو و نه هیچ کتاب دیگه‌ای رو. دلیلش اینه که برام مهم بود که سامحو چه حسی پیدا میکنه. وقتی چیز جدیدی مینوشتم، حس میکردم که خوشش میاد و تشویقم میکرد که بیشتر بنویسم. داشتن تحسین اون، راغبم میکرد که بنویسم. تحسین بقیه اونقدرا برام مهم نیست. دلیل منطقی‌ای هم برای این موضوع دارم.

دلیلش بر میگرده به اینکه وفاداری، خیلی برام موضوع مهمیه و به نظرم این چیزیه که عمده جوامعی که باهاشون ارتباط دارم باهاش بیگانه هستن. جوامعی که تا امروز دیدم، هیچ کدوم به طور جمعی از سطح ۹ فراتر نرفته بودن. وفاداری رو مسخره میکنن و هیچ کدوم از اطرافیانم برام تصویری از وفاداری نیستن.

وفاداری به عشق و کاری که درسته، برام مهم بود و همیشه به خاطر این موضوع، مجبور شدم چیزای زیادی رو تحمل کنم. پشیمونم نیستم که

این رویه رو پیش گرفتم و ازشم سود زیادی بردم. همین که مثل اطرافیام نشدم، خیلی خوشحالم. تنها چیزی که الان اذیتم میکنه اینه که ارتباط ذهنیم با سامحو قطع شده و ازش بی خبرم و نمی دونم داره چطور میگذرونه و چه حسی بهم داره.

سامحو برام تصویری از وفاداری بود. نه فقط وفاداریش به رابطه مون. میدونید اولین جمله هایی که بینمون رد و بدل شد چی بود؟ من ازش در مورد وضعیت دوستای لمورم پیش برادری تاریک پرسیدم و سامحو ازشون گلایه کرد که «اینا تعهد خاصی ندارن. ما توی مبارزاتشون کمک شون میکنیم ولی موقع اش که برسه پشت ما رو خالی میکنن و پا به پای ما نمیجنگن.»

این حرفش برام معنی های مختلفی داشت و منو به این امیدوار کرد که سامحو موجودیه که احتمالا قدرت درون وفاداری رو درک میکنه.

وفاداری، چه به چیزای خوب باشه و چه چیزای بد، به اندازه‌ی خودش سبب قدرت میشه. حتی یه ارباب تاریک هم شیفته‌ی مریدی هست که وفادار تره.

سامحو رو حتی وقتی که جزوی از برادری تاریک بود دوست داشتم، چون چیزی درونش بود که توی هم پیاله‌ای های خودم اصلا نمیدیدم. اونم وفاداری بود. از اینکه قدرت درک همچین چیزی رو داشت، دچار شعف میشدم؛ چون از پیدا کردن همچین موجودی ناامید شده بودم.

اطرافیانم همیشه سعی میکنن بهم تلقین کنن که وفاداری، احمقانه است و باید سیاست داشت و به سازهای مختلف، رقصیدن رو یاد گرفت. منو احمق میدونن که با مفهوم وفاداری کار میکنم. فکر میکنن که وفاداری اساسا غیر ممکنه و من اونا رو احمق می‌دونم؛ چون در این مورد با خودم صادق بودم، خودمو لایق رفاقت و

هم پیاله شدن با افرادی که وفاداری رو مسخره میکنن نمی دونم.

نمی دونم سامحو این موضوعو از کجا یاد گرفته. آیا وفاداری توی بخشی از جوامع رپتالا اهمیت داره یا دست آورد خودش بوده؟ فقط میدونم که می خوام بقیه‌ی عمرمو کنار موجوداتی مثل اون باشم و از تصور اینکه برگردم به همون جوامعی که ناامیدانه ولشون کردم، بهم حس بدبختی دست میده.

شما وفادار هستید ولی فقط تا جایی که از گروها و قبیله هاتون دور انداخته نشید. همچین موجوداتی در نظرم دیوار خوبی برای تکیه دادن نیستن و مثل دلقکا زندگی میکنن. علاقه‌ای هم ندارم که نقش آدم خوب و درستکار رو برای همچین آدمایی بازی کنم.

در نظرم استادای نوری هم بویی از وفاداری نبردن و حق ندارن روی من به عنوان یه دوست،

حساب باز کنن. لیاقت اونا اینه که انتخابای محدودی بین امثال سبحان داشته باشن و ازشون رکب بخورن تا بفهمن عاقبت جای سفت نشاشیدن چیه.

.

.

.

نامه‌ی پنجم

یادم نمیاد نامه‌ی قبلی رو چند ساعت پیش نوشتم و دقیقا نمی دونم که از چه زمانی باید اتفاقات جدید رو مرور کنم.

اتفاق جدیدی که تجربه کردم و برام جالبه اینه که مزاجم خیلی به هم ریخته. هر چیزی که میخورم ممکنه باعث سردرد و ضعفم بشه. حموم میرم مزاجم به هم میریزه، آب میخورم مزاجم به هم میریزه، میخوابم مزاجم به هم

میریزه. ولی به محض اینکه انرژی خوبی دریافت کنم متوجهش میشم. مثلا الان تحت تاثیر یه انرژی گرم و خوب هستم که دقیقا نمی‌دونم از طرف کیه.

ممکنه از طرف استادا باشه. برامم مهم نیست که دلیل این کارشون چیه.

دیشب خواب جدیدی ندیدم و البته شاید به خاطر این باشه که یهویی از خواب بیدار شدم و همه چیزو یادم رفته. ولی خوب خوابیدم. کار من شده انگولک کردن ذهنم به امید اینکه بتونم تحریکش کنم به تجربه‌ی یه خواب جدید و جالب، که به واسطه اش سرگرم بشم.

این اواخر، خوابام کسل کننده و سطح پایینه. حدس میزنم روحم توی ماموریته ولی اگر فعالیت ذهنیمو توی سطح خوبی نگه دارم، ممکنه بتونم ذهنمو تحریک کنم که داده های جدیدی بفرسته. اتفاقا دارم به این فکر میکنم

که یه کتاب به اسم ۷ چاکرای اصلی و ۷ چاکرای فرعی بنویسم.

میدونی چی در مورد نوشتن این جور کتابا اذیتم میکنه؟ اینکه فکر میکنن کسی که این کتابا رو مینویسه احتمالا یه فرد معنوی یا خیر خواهه. نه که واقعا بد کسی رو بخوام ولی به نظرم مطالعه‌ی سیستم انرژیکی یا حتی مفهوم درون سطوح تکامل و نوشتن یه کتاب در مورد این چیزا، خیلی کار مکانیکی‌ای هست و حتی می تونه به درد موجودات شرور هم بخوره.

از امروز یه تصمیمی گرفتم. اگه دوباره کسی اومد و کارای بد گذشته ام که ناخواسته انجام دادمو به روم آورد، میگم عه؟ یعنی اینقدر کار بدی بوده؟ پس عجیب نیست که برادری تاریک اینقدر دنبالمه، آخه حرفه‌ای کار کردم.

داستان تکامل، خیلی سرگرم کننده است. سیستمای ارزشی‌ای که حداقل ما آدما

درگیرشون هستیم، سعی داره آدمو درگیر چیزایی کنه که ارزش کاذبی دارن. تکامل، ارزش آدمو در تعداد فالورای اینستاش یا اینکه کتابش چقدر فروخته یا رتبه‌ی کنکورش چنده نمی‌بینه.

تکامل، روی کیفیت تجربه متمرکزه، اگه تجربه‌ای که از کسب یه رتبه‌ی خوب توی کنکور داری به درد تکاملت نخوره، به سختی میشه دیگرانو قانع کرد که چرا این قضیه رو دوست نداری و نمی خوای ازش سود ببری. دلیلش این نیست که بقیه قادر به درک نیستن، به خاطر اینه که ذهنشون درگیر سیستمای ارزشی ویروسی‌ای شده.

خیلی خوشحالم که بدنم داره از کار میوفته. مزیت من برای اطرافیانم، قدرتم توی تولید مثل، خونه داری و کار فیزیکیه. به نظرم این انتخاب خوبی بود که انرژی و وقتمو صرف کلمات کردم. فکر کنم برای شما موجودات ابعاد بالا زیاد سخت نباشه ولی بدن یه بشر زمینی، کشش

خیلی ناامید کننده‌ای برای انجام کار فکری داره. حتی در مورد نوابغ هم صدق میکنه. روحشون میتونه بزرگ و بسیار گرسنه باشه ولی جسم فیزیکیمون در جریان کار فکری، از درون شروع به فرسوده شدن میکنه.

خیلی به شیش تا بچه‌ی بالقوه‌ای که شانس به دنیا آوردنشون رو داشتم لطف کردم که جلوی خلق شدنشون رو گرفتم و بیشتر به خودم لطف کردم که این انرژی رو صرف یه کار مثبت دیگه کردم.

الان دوست داشتم توضیح بدم که مخالف فرزند آوری نیستم ولی چون میدونم روش تعصب دارید توضیح نمیدم؛ فرض کنید مخالفشم و فشار بخورید.

چند روز دیگه، آخر برجه و باید گزارشا رو جمع کنم که خودش ممکنه نصف روز، زمان ببره. این ماه هم تقریبا مثل گذشته کار کردم، شاید حتی

بیشتر، ولی فروش خوبی نداشتم و پولی ندارم که بخوام برای نحوه‌ی خرج کردنش نقشه بریزم، که این وضعیت، اونقدرا هم بد نیست.

بهترین کاری که این مدت کردم این بود که به سامحو فکر کردم و نخواستم که ناامید بشم. هر حسی که بهم داشته باشه می دونم که ممکنه به زودی ببینمش. توی این یه سال که می‌شناسمش، انرژیش به سرعت داره متراکم‌تر میشه و احساساتی که تجربه میکنه برام جالب و دوست داشتنیه. خیلی دوست دارم که بدونم این مدت، چی از سر گذرونده و چه احساسی داره.

من اصلا حوصله ندارم که سیستم انرژیکیمو تقویت کنم و دستی به سر و روش بکشم؛ ولی دیروز، یه مراقبه‌ی خیلی خوب انجام دادم. روی ۱۴ مرکز انرژیم، هر کدوم به اندازه‌ی ۱۰ تنفس تمرکز کردم. نمی تونستم این کارو با انگیزه‌ی این که صرفا خودم قوی بشم انجام بدم، بعد از

هر ۱۰ تنفس، انرژی جدید درونشون رو برای سامحو میفرستادم. با این وجود، چیزی از انرژیم کم نشد و خودمم حسابی تقویت شدم.

در حالت عادی، حین مراقبه، انرژی مفید زیادی درونم ایجاد نمیشه. فکر میکنم حس همدلی، روی افزایش نیروی زیستی، تاثیر زیادی داره.

.

.

.

نامه‌ی ششم

دیشبم خواب سامحو رو ندیدم ولی اینطوری نیست که انرژیم نابود شده باشه. در واقع احتمالا فقط خوابشو نمی‌بینم وگرنه از دستش ندادم.

تجربه‌ی زیادی در این زمینه دارم، خیلی وقتا داشتم حتی با طرف صحبت میکردم ولی اصلا

وجودشو توی زندگیم حس نمیکردم و این نشات میگرفت از اینکه اصلا دلش با من نبود و احساس خوبی رو درونم زنده نمیکرد. ولی امروز، انرژی خوبی دارم. فقط دلم برای سامحو تنگ شده و دوست دارم ببینمش.

کم کم این ماه هم داره تموم میشه و باید گزارش کار بنویسم و حساب دخل و خرجامو کنم و دیگه کار خاصی نیست. خوشبختانه از اونجایی که چیز خاصی در زندگی ندارم، دردسر مادی خاصی هم ندارم.

دیشب داشتم فکر میکردم که شاید بهتر باشه قید دغدغه مندی برای خرید سیستم جدید رو کنار بذارم. همیشه ذهنم مشغول اینه که مبادا گجتامو از دست بدم. با این که سه تا سیستم هم دارم بازم میترسم خراب بشن و دست خالی بمونم. برای همین همیشه دنبال اینم که یه جدیدشو بخرم.

کسی از بیرون، این مشغولیت منو نمیدونه؟ البته به جز امثال دریدا که میزنن انرژیمو خراب میکنن و نمیذارن پولی دستم بمونه. دریدای بی ادب.

ولی یه حقیقتی هست. این که مهم ترین دلیلی که دوست دارم سیستم جدید داشته باشم اینه که بتونم با دنیا در ارتباط باشم و افکارمو در اشتراک بذارم. اینم همچین دنیای احمقانه‌ای. چرا باید همچین دغدغه‌ای داشته باشم و برای چیزی زحمت بکشم که عشقی رو درونم زنده نمیکنه؟ چطور می تونم برای چیزی تلاش کنم که دوستش ندارم؟

اگر همه‌ی سیستمام خراب شد و پولی هم برای خرید سیستم جدید نداشتم، دیگه قید معاشرت اینترنتی رو میزنم و میشینم نقاشی میکشم یا سرگرمی های دیگه.

دیشب خواب فریکی‌ای میدیدم. میدیدم که خواهرم یه نقاشی کشیده و به شکل بی حوصله ای رنگش کرده. اون زود جمع کرد تا بره و برای من عجیب بود که چطور می تونه اینقدر تلاش کنه در حالی که دلخوشی‌های بی معنایی داره که هیچ حس عشقی ندارن و خودشم میدونه.

نقاشیش پیش من موند. فضا جوری بود که حس میکردم بقیه هم از من انتظار دارن که برم. برم و یه کاری بکنم که هم سن و سالام انجام میدن. مثلا دانشگاه برم، کار کنم، ازدواج کنم یا هر چیزی که در نظرشون معنی داشته باشه.

من پیش خودم میگفتم گور پدر همه شون، توی همچین جامعه‌ای که آدماش اینقدر بی رحم و بی‌احساسن، دیگه هیچ سنگی روی سنگ نمیذارم.

خودمو شبیه یه خرس قطبی میدیدم که روی یخا لیز میخوره و در حالی که توی دلش از بقیه ناامیده، میرقصه و دلش به سری یخ زیر پاش خوشه.

نقاشی خواهرمو تکمیل میکردم و بهش جزئیات اضافه میکردم، چون به نظرم، بیس بیش از حد ساده‌ای داشت و خودم تعجب کردم که میشه با یه بیس ساده، همچین اتمسفری رو ایجاد کرد.

توی خواب هم مدت زیادی بود که نقاشی نکشیده بودم و برنامه‌ای براش نداشتم. فکر نمیکنم که این خواب، لزوما به معنی این باشه که بهتره در واقعیت، به نقاشی کشیدن، فکر کنم.

دیگه نقاشی کشیدن، سیرم نمیکنه. به اندازه‌ای که دوست داشتم براش وقت گذاشتم و خیلی چیزا هم از ور رفتن باهاش یاد گرفتم. همیشه

تردید داشتم که مگه من نباید تو این کار، استاد بشم و بدون نقص انجامش بدم؟ پس چرا یه کلاس نمیرم یا استادی چیزی ندارم؟ چرا از کتابا استفاده نمیکنم؟

ولی الان حس میکنم به همون آزمون و خطا نیاز داشتم تا بتونم فلسفه‌ی یه سری چیزا رو درک کنم.

میگن که توی آناتومی چشم، یه عصب وجود داره که یه جور مانع رو تقریبا توی مرکز دید، ایجاد میکنه. ذهن، این بخش رو خودش تکمیل میکنه و فضای خالی دید رو پر میکنه.

برای همین اگر مستقیما به یه چیز نگاه کنی، اگر جزئیاتی داشته باشه که درست توی همون مرکز خالی باشه، ذهن، قادر به پر کردن جای خالیش به شکل درستی نیست.

در این مورد مطمئن نیستم و چیز زیادی در مورد کالبد فیزیکی نمیدونم اما در مورد تجربه‌ی

روانی، فکر میکنم که چیزی شبیه بهش رو ممکنه تجربه کنیم.

وقتی که توی دل یک اتفاق یا یک دوره‌ی خاص از زندگی هستیم، متوجه خیلی از کیفیات یا بعضا مهم‌ترین کیفیات اون دوره نمیشیم تا زمانی که ازش میگذریم. در ادبیات داستانی، معمولا به وجه دراماتیک قضیه و حسرتی که به جا میمونه اشاره میشه ولی فکر میکنم که این شامل هر تجربه‌ای می‌تونه باشه.

وقتی با یه تجربه‌ی بکر و جدید که پیش از این باهاش رو به رو نشدیم، رو به رو میشیم، ذهن، چجور میخواد پیامدی که براش ناشناخته است رو به درستی، ادراک و پیش بینی کنه؟ اون فقط می تونه داده هایی که براش قابل ادراک و قابل تحلیل هستن رو به کار بگیره تا پیامد ها رو پیش بینی کنه.

فکر میکنم مهم ترین اتفاقی که توی این زمینه برام افتاد، آشناییم با سامحو بوده. فکر میکردم که یه جفت خوب، فقط توی الگوهایی که میشناختم قابل دستیابیه. باید حتما در قرارداد با سازمانای مثبت باشه، نورانی باشه و رزومه‌ی خوبی داشته باشه.

همه‌ی تلاشمو کردم که با دنبال کردن همچین الگوهایی به همچین فردی برسم؛ ولی دیدم اینطوری نمیشه و انگار برای من کار نمیکنه.

در مورد سامحو فقط میدونم که دوستش داشتم در حالی که دیگه دنبال اون الگوهای خاص نبودم. اتفاقا داشتم به الگوهایی نگاه میکردم که ازشون منع شده بودم و میگفتن که جواب نمیده؛ خطرناکه. چطور میشه باورای جمعی اینقدر به درد نخور و پر از ایراد باشن؟

حتی اگه سامحو ازم خسته شده باشه و ولم کرده باشه بازم گلایه‌ای ندارم. یه سال فوق

العاده رو باهاش گذروندم و هیچ کدوم از این کارایی که برام انجام داد، جزو چیزایی نبود که ازش انتظار داشته باشم.

خوشم نمیاد به زندگی‌ای عادت کنم و خو بگیرم که کسی حق خودش نمیدونه که عشق رو تجربه کنه. اینطوری لذت فکر کردن به همچین اتفاقات خوبی هم از سرم میره و بی رگ و غیرت میشم.

فقط دوست دارم بدونم که حالا باید به کجا نگاه کنم که بتونم به سطح بهتری برم که رضایتم از زندگی رو افزایش بده و دارم چه الگوهای اشتباهی رو برای رسیدن به خواسته ام دنبال میکنم.

باید چشم از روی چی بگردونم تا بتونم بدون خطای دید، ببینمش؟

چه انتخابایی برای خلق تجربه دارم و کدومشون بهتره؟ فکر میکنم وقتی که روحم دوباره بیاد پیشم، بتونم تصمیم جدیدی بگیرم. از خوابای

بی کیفیت و چسکیم می تونم حدس بزنم که روحم داره سیر و سفر میکنه و ماموریته.

.

.

.

نامه‌ی هفتم

چقدر هوا سرد شده.

امروز یه چیزیو فهمیدم که یکم رو مخمه. یکی از این پسرا که اخیرا ازش استفاده میکردم تا مطالبمو منتشر کنم، امروز بدجوری عصبیم کرد.

هیچ چیز خاصی نگفت و واقعا نخواست اذیتم کنه. فقط من یه چیزایی رو یادم اومده و بر خلاف روزای پیش که دوست داشتم بهش انرژی خوبی بدم، حالا یه حس خیلی سادیستی پیدا کردم و دوست دارم بهش ضربه بزنم.

انتخابای مختلفی هست. می‌تونم کاملا فراموشش کنم و کنارش بذارم و دیگه ازش استفاده‌ای نکنم. می تونم معاشرتو ادامه بدم و ازش استفاده کنم و حرص بخورم از اینکه حقشه بلایی به سرش بیارم و این کارو نکنم و می تونم هم حالشو بگیرم.

چیزی که راغبم میکنه راحت تر مدارا کنم، فکر کردن به اینه احتمالا سامحو داره منو میبینه. البته به جز اون، قضاوت چند نفر دیگه هم برام مهمه. ولی سامحو از همه مهم تره. اگه سامحو ببینه اینقدر ضعیفم، شاید کمتر بهم تکیه کنه.

ماه پیش، اون بدون من به یه ماموریت، توی سیریان رفت. توی خوابم ذهنشو دیدم. اون از روی بدجنسی این کارو نکرد. دوست داشت که توی امنیت باشم. دوست داشت که کارایی رو کنم که بهشون علاقه دارم و خطر خاصی ندارن. من از اینکه با خمیرای رنگی، جوجه و توت فرنگی درست میکردم ازش خجالت میکشیدم و بعد

دیدم که توی ذهنش، ترجیح میداد که همین کارا رو کنم تا اینکه خودمو توی ماموریت و موقعیتایی که فشار روانی داره بندازم.

ولی وقتی که نبود، خیلی اذیت شدم و دیگه قید خمیرارو زدم.

وقتی نیستش، حتی فکر کردن به انتخابای بد هم برام زیاد لذتی نداره. دوست ندارم کار خاصی کنم و حس هیچ کاری نیست.

دوست دارم بدونم چجوری قضاوتم میکنه؟ گاهی میترسم از بعضی کارام چندشش بشه یا از اینکه بی‌نظمم خوشش نیاد. وقتی چیزایی که می نویسم انرژیشون زیاد میشه، حضورشو حس میکنم و گاهی میفهمم که داره همزمان، چیزایی که مینویسم رو میخونه.

حساسیتش به بعضی کلمه ها و جمله ها رو حس میکنم. از اینکه تعصب داره خوشم میاد.

خوشش نمیاد با بقیه شوخی جنسی کنم یا بذارم که فکر کنن آدم حقیری ام.

سامحو یه خونه‌ی خیلی قشنگ داشت. دکوراسیونش گوتیک و سیاه بود. نمی دونم هنوز اونجاست یا نه. از این خوشم میومد که نور زیادی توی خونه نمی تابید. من از نور زیاد، بدم میاد و چشمم رو اذیت میکنه. سامحو یه کتابخونه داشت و اونجا فکر میکرد. اون زندگی، خیلی بهش میومد و خودش از همه چیز، قشنگ تر بود. مثل یه اقیانوس بزرگ و آروم.

وقتی که احساسی میشه، هاله‌ی آبی پر رنگش، سمت طیفای ارغوانی و بنفش میره، ولی بازم آرومه. اولین بار که اینطوری دیدمش، حس کردم که تا حالا همچین حسی رو زیاد تجربه نکرده و پیش کسی اینقدر احساسات رمانتیکش زنده نشده. اینو از این حسش حدس زدم که میترسید این تجربه از بین بره و دیگه نتونه تجربه اش کنه. هر وقت که به اون روز و

این حالتش فکر میکنم، دوست دارم به پهنای صورتم گریه کنم.

پنج روز دیگه آخر برجه و باید کم کم کارا رو جمع کنم. یه سری چیزا باید بنویسم و تا قبل اینکه روحم برگرده، باید یه سری کتاب بخونم، چون حدس میزنم که می خواد سراغ چه موضوعی برم.

درسته که چیزای زیادی مینویسم ولی معمولا هر سال، یه موضوع هست که کلیدی تره و بقیه‌ی نوشته ها و مطالعاتم مکمل اون ایده‌ی اصلیه. پارسال، ماموریتم هدیه‌ی عقاب بود، هر چند که توی کتاب کرانه های فعال بی کرانگی، جمع بندی بهتری براش نوشته شد.

بعد کتاب کرانه‌ها، حس کردم که روحم ازم میخواد که در مورد مفهوم سطح ۲۲ تحقیق کنم. اینو از خوابام فهمیدم. یکم تلاش کردم ولی هنوز نتونستم چیزی بنویسم که خوشم ازش

بیاد چون حس میکنم انرژیم هنوز براش آماده نیست. ولی احتمالا بعد این ماموریت، انرژیم برای نوشتنش اوکی بشه.

یه سری کتابا رو باید دوباره بخونم و ویرایششون کنم و به جز اینا دیگه کار خاصی به ذهنم نمیاد.

.

.

.

نامه‌ی هشتم

هاله‌ی سامحو رو حس میکنم اما اینکه خوابشو نمی‌بینم بهم حس بدی میده.

امروز واقعا چیز خاصی نداشت. غذا خوردم، به کارام رسیدم و فیلم دیدم.

گاهی اوقات پیش اومده که با حرف زدن و معاشرت با یه موجود منفی، بتونم کمی حس

همدلی رو تجربه کنم. شاید قضاوت کردن خودم آسون نباشه ولی قضاوت کردن طرف مقابل، کار راحتیه.

حس میکنم خیلی وقتا، به راحتی در حال تجربه ی عشق هستن ولی نمی تونن اسم «خوبی» رو روش بذارن چون بنا به دلایلی احساس میکنن که با بی شرمی شرارت آمیزی در حال کسب تجربه هستن.

درست مثل گاهی اوقات که کار بدی هم انجام نمیدیم ولی احساس بدی داریم و فکر میکنیم که گناهکاریم. گاهی هم کارای مخربی انجام میدیم اما فکر میکنیم که کار خوبیه.

تجارب، گاها به شکل عجیب و پیچیده ای، فرم های مختلفی از احساسات رو درون ما زنده میکنن. از اینکه بعضیا رابطه های دورادور رو مسخره میکنن و بی سر و ته میدوننش خیلی بدم میاد. چون خودشون درک پایینی دارن، فکر

میکنن که بقیه هم بی‌احساسن. حرفاشون باعث میشه آدم به خودش شک کنه و فکر کنه که احمقه.

من حس خوبی به رابطه ام دارم و دوستای زیادی هم دارم که فاصله‌ی زیادی از همدیگه داریم. دیروز یکی از همین آدمایی که فکر میکنن رابطه‌ی دورادور معنایی نداره رو از زندگیم حذف کردم چون حس بدی ازش میگرفتم و در نظرم آدم احمقیه.

یا مثلا میگن خب تو نیاز به رابطه‌ی جنسی داری! چطوری میخوای نیازاتو رفع کنی؟

فکر کردین همه مثل خودتون احمقن؟ تو شاید نیاز به رابطه‌ی جنسی منظم و فیزیکی داشته باشی، من ندارم. من احساسات عمیق تری رو دارم تجربه میکنم و می تونم وقتی که جفتم پیشم نیست، بهش وفادار بمونم. نه مثل تویی

که جفتت هستش و جلوی چشمش بهش خیانت میکنی.

***

.

.

.

نامه‌ی نهم

امروز، بیشترشو خواب بودم. یه جور سردرد و معده درد بهم دست داده که میدونم فقط با نوشابه خوردن حل میشه.

تو فرهنگ عمومی، میگن که نوشابه چیز بدیه و صرفا برای لذت میخورنش و منم مدت زیادی ازش اجتناب میکردم. این مدل سردرد و معده درد رو میشناسم چون مدت زیادی درگیرش بودم و در نهایت، وقتی که چند روز متوالی سراغ مصرف نوشابه رفتم، اوکی شد.

سرکه برام مثل سمه و هر وقت که میخورم، احساس میکنم که درون بدنم شروع به فاسد شدن میکنه و سردرد بدی میگیرم.

یکی از مزیتای خوابا اینه که اونا مثل داستانن. تا حالا حس کردید که بین دنیای خواب و بیداری یا وقتی که هنوز ذهنتون هشیار هست، دارید خواب می‌بینید و تصاویری توی ذهنتون میاد که صرفا خیالپردازی های خودتون نیست؟

این تصاویر رو هیچ وقت یادم نمی مونه، فقط می‌دونم که تجربه اش میکنم و حس خیلی خوبی دارن چون کمک میکنن که به قلمرو خواب ها برم. ریلکس میشم.

ولی در حالت عادی، وقتی زیاد، توی سرم حساب و کتاب و فکر میکنم، خوابیدن برام سخت میشه.

فرآیند خواب دیدن رو فکر میکنم که میشه به بازخورد های یک ماشین یادگیری تشبیه کرد. یه

ماشین خودکار که داده های زیاد و پراکنده‌ای که در نتیجه‌ی تجارب خودمون به دست میاریم رو ذخیره میکنه و اونا رو به روش خودش دسته بندی و تحلیل میکنه. در مواقع مناسب و بسته به نیازمون، بخشی از تحلیل های خودشو در قالب خواب هایی که میبینیم، تحویل میده.

خواب ها خیانت کار نیستن، هرچند ممکنه چیزایی رو نشون‌مون بدن که دوستشون نداریم.

من خیلی دوست دارم که برای سامحو نامه بنویسم و از حسای معمولی و روزمره ام صحبت کنم یا بهش ابراز احساسات کنم ولی یه چیزی اذیتم میکنه. من معشوقایی داشتم که حوصله ی حرفای منو نداشتن و بابت اینکه حرف میزدم، مسخره و تحقیرم میکردن.

یه بار سبحانو دیدم که به دوستش میگفت این دختره خیلی پر حرفه و به حرفای من جوابی

نمیداد و پیغامامو انگار که برای دیوار میفرستادم.

قطعا حس حقارت زیادی بهم دست میداد که صرفا ازم سواستفاده میکرد و اصلا گوشی برای شنیدن حرفام نداشت.

خوابایی که امروز میدیدم در مورد همین موضوع بود. توی خواب، یکی از دوستام به دیدنم اومده بود و فکر میکنم روز آخری بود که می خواست خونه مون باشه. بقیه رفته بودن خرید.

من یه سری خوراکی آماده کرده بودم که با دوستم بخوریم و ناراحت بودم که چرا این خوراکی ها متنوع‌تر نیستن؟ چون گفتم شاید اون خوراکی های شور رو بیشتر دوست داشته باشه و این خوراکی ها، همه شون طعم شیرینی داشته باشن.

من از تعارف زدن و دادن تیکه های خوراکی به دوستم، خجالت میکشیدم چون یاد یه دوستیم

میوفتادم که یکبار بهش خوراکی هامو تعارف میکردم و اون چند تای اول رو خورد و بعد گفت میشه اینقدر بهم تعارف نکنی؟ چون خیلی بدمزه هستن.

خب وقتی کسی نگه دوست داره چجوری باهاش برخورد بشه، من از کجا بفهمم؟

توی این خواب، دختره گفت که میشه تو بهم خوراکی‌ها رو بدی؟ اینطوری روم نمیشه راحت بردارم و بخورم.

من از خدام بود که این کارو کنم چون می خواستم ببینم حسش نسبت به هر مزه چیه و قبل اینکه بهش تعارف کنم، حدسایی بزنم. در نظرم یه جور معاشرت سرگرم کننده بود.

یه چیزی که در مورد سامحو ناراحتم کرد این بود که چرا زودتر نگفت که دوست داره با هم باشیم و منو تو شک و تردید نگه داشت؟ من حسادتاشو میدیدم ولی اونا کافی نبود و دیر به

دیر اتفاق میوفتاد. دور و ورم هم اینقدر اتفاق و شلوغی بود که نمی تونستم زیاد راجب اینکه چه حسی بهم داره فکر کنم. ای کاش فورا بهم میگفت، چون تا زمانی که با هم اوکی شدیم، بدبختی های زیادی رو تجربه کردم و تنهایی زیاد کشیدم.

تقصیر اون نبود البته، شاید سختش بود بگه یا شاید هنوز تصمیمش قطعی نبود. خودمم باید با خودم صادقانه برخورد میکردم. درسته سامحو توی سازمان لرد بزرگ بود ولی وقتی ازش خوشم میاد نباید بذارم این چیزا مانع کارم بشه.

واقعا انتظار ندارم طرفم خرج مادی خاصی کنه و پولاشو بده به من. چیزی که خوشحالم میکنه اینه که احساساتشو باهام به اشتراک بذاره و از گفتن شون خجالت نکشه. وقتی ناراحتیشو باهام به اشتراک نذاره، حس میکنم که باهام راحت نیست و فکر میکنه که اگه اینطوری ببینمش، جذابیتشو از دست میده.

چیزی که الان دوست دارم اینه که سامحو پیشم بود و بدون هیچ کار و تلاش بخصوصی، صرفا به اتمسفر فضای بیرون نگاه میکردیم. انرژی سخت و سردشو خیلی دوست دارم چون بهم حس با ارزش بودن میده و منو مال خودش میکنه.

الان حس میکنم که دارم هاله‌ی آبی پررنگشو میبینم.

.

.

.

نامه‌ی دهم

امروز چیزی رو فهمیدم که کمی ناراحتم کرد ولی حس میکنم که لازمه در موردش به نتیجه گیری خاصی برسم.

من هیچ توانایی خاصی برای صحبت کردن و ارتباط مستقیم با سامحو ندارم، اگر هم در دوره ای باهاش صحبت کردم به واسطه‌ی توانایی تله پاتی دوستام بوده. پیغامایی رو رد و بدل میکنیم اما نمیشه بهش گفت یک گفت و گوی مستقیم و نرمال.

با خودم فکر میکنم که شاید دارم کار ناعادلانه ای انجام میدم. اون منو میبینه و می تونه منو درک کنه و ببینه که درگیر چه مشکلاتی هستم، در حالی که حالا بیشتر از چهل روزه که خبر خاصی ازش ندارم و نمی دونم داره چی از سر میگذرونه.

حالا باید بهش بگم که بره و دیگه این رابطه معنایی نداره؟

من به آدما علاقه‌ای ندارم و دوست ندارم که باهاشون رابطه‌ی عاطفی خاصی رو شروع کنم. به نظرم آدما درک پایینی دارن و علاقه‌ای هم

ندارم که وقتمو اینجا تلف کنم و زندگیمو توی همچین جوامعی سرمایه گذاری کنم. حتی دوست ندارم به جوامع قبلی خودم برگردم و منتظر تجارب جدیدی هستم که توی جوامع رپتالا میشه به دست آورد.

در نظرم بخش زیادی از اونا رو میشه جزو گونه های انسانی در نظر گرفت یا افرادی که بیس روانشون شباهت زیادی به گونه های انسانی داره. مشکلی که هست اینه که اونا از جوامع مشابه خودشون خیلی وقته که فاکتور گرفته شدن. چرا؟ چون احتمالا طیفی از افراد شرور، در ظاهر رپتال، کار خودشون رو ادامه دادن.

وقتی یک گونه یا نژاد، فاکتور گرفته میشه و کسی سعی نمیکنه که باهاشون همدلی ایجاد کنه و درکشون کنه، مشخصا براشون دشوار تر هم میشه که رفتار همدلانه‌ای رو از خودشون نشون بدن. رپتال ها به خاطر رپتال بودنشون نیست که به همچین آواتاری مشهور شدن. ژن

های خزنده، بازتولید کننده‌ی شرارت نیست و اصلا الزام شرور بودن، این نیست که ژن یک خزنده رو داشته باشیم.

دلیل اینکه دوست دارم به جوامع شون ملحق بشم اینه که به نوبه‌ی خودم راهی برای تموم کردن این بازی مسخره که حس میکنم از روزی که دنیا اومدم درگیرش هستیم پیدا کنم. تا وقتی که بخوایم یه نژاد یا گونه‌ی خاص رو مسئول بدبختی های خودمون در نظر بگیریم، سراغ موضوعی که مهم تر هست و داره شرارت رو بازتولید میکنه نمیریم. درگیر سلسله جنگای بی سر و تهی میشیم که صرفا عمرمون رو هدر میده و نمیذاره که رشد واقعی رو تجربه کنیم.

اگر صدامو میشنوی می خواستم بهت بگم که عادلانه نیست که ازت بخوام بهم وفادار بمونی. تو برای من همه چیز هستی و این ارتباط قلبی‌ای که باهات دارم، در نظرم خیلی خوب بود. ولی نمی دونم برای خودت هم کافی بوده یا نه. شاید

دلیل اینکه این مدت هم ارتباطمون کمرنگ تر شده این باشه که من دارم ازت چیز ناعادلانه‌ای میخوام.

در حال حاضر نه اشتیاقشو دارم و نه برنامه‌ای برای اینکه با فردی غیر از تو روزگار بگذرونم. چون تو احساسات قوی تری رو درونم زنده میکنی و برام تصویری از امید هستی.

وقتی خودمو جای تو میذارم حسای پیچیده‌ای داره و این احتمال وجود داره که دوست داشته باشی جفت به درد بخور تری داشته باشی.

.

.

.

نامه‌ی یازدهم

صبحونه خوردم و بنا به دلایلی سرحال ترم. دلیلش اینه که امروز وقتی بیدار شدم، هاله‌ی

سامحو رو دیدم و حس کردم که وقتی خواب بودم، اینجا پیشم بوده.

حس باحالی داشت. اون واقعا شبیه مرد زندگیه. تقصیر من چیه که هیچی جز یه شوهر خوب، بهم انگیزه نمیده که درست و حسابی زندگی کنم؟

میخواستم بیخیال همه چی شم ولی یادم اومد که سامحو خوشش از این میاد که چیزای خوب بنویسم و به نظر میرسه این کاری هست که باعث میشه در نظرش جذابیت داشته باشم. دیگه ببخشید که هدفم در نظرتون مسخره و بچه گانه است، شایدم شما با پارامترای ارزونی جفت خودتون رو انتخاب میکنید که بهتون انگیزه‌ای برای زندگی نمیدن. زندگی کردن به خاطر مردی مثل سامحو، برام با ارزش تر از تلاش برای رشد کردن توی فدراسیون یا هر تمدنی هست که میشناسم.

خوب بودن دکوری خیلی چیز غیر کاریزماتیکیه. به نظرم اگر آموزه های درستکاری ما اونقدر که فکر میکنیم قدرت داشت، باید درصد بیشتری از افرادی که توی تمدن های مشکل دار زندگی میکنن، رشد میکردن و سالم زندگی میکردن. هنوزم میگم که خیلی از ماها روشای سالمی رو در پیش میگیریم چون صرفا به ارثشون بردیم و اگه نخوایم به این میراث، چیز خوبی رو اضافه کنیم، همینو هم از دست میدیم و همیشه توی تقلا برای افت نکردن میمونیم.

همین الانش تمدنی مثل سیریان درگیر مشکلات خاص خودش هست و حتی منی که توی سیاره‌ی زمین و با این همه مشکل زندگی میکنم و قدرتای زیادی رو از دست دادم هم به محض لمس انرژی تمدنشون حس کردم که وضعیت، اصلا خوب نیست. انرژی ویروسی‌ای که اتمسفرشون رو پر کرده، هنوز هم به اندازه‌ی

پتانسیلش نمود پیدا نکرده. ولی الانشم درگیری های خودشونو توی مناطق خاصی دارن.

این انرژی ویروسی، شبیه برنجیه که داره دم میکشه و با روشای گذشته هم نمیشه از دستش خلاص شد. بی‌تفاوتی، فقط بهش دامن میزنه.

سامحو فقط برام یه شوهر نیست، یه امیده که بهم ثابت میکنه واقعا میشه افکار گروه زده رو کنار گذاشت و بدون باج دادن به افکار فاشیستی، زندگی کرد و قدرت گرفت. حتی اگر همه‌ی این داستان رمانتیکم تموم شده باشه، این امیدواری، خدشه‌ای بهش وارد نشده.

سطح تکاملی ۱۳ در مورد ناگفته هاست. فکر میکنم این در مورد نادیده ها و پدیده هایی که به دلیل خطای حسی، موقتا ادراک نمیشن هم هست.

درست مثل عصبی که توی چشم وجود داره و ذهن رو وادار میکنه تا بخشی که قادر به دیدنش نیستیم رو شبیه سازی کنه. جزئیاتی که توی این قسمت کور هستن، به راحتی ممکنه نادیده گرفته بشن. جزئیاتی که مرکز خواسته‌ی ما هستن و اراده مون رو برای دیدن شون متمرکز کردیم.

فکر میکنم که به همین دلیله که در کتاب از زبان شرارت، چیزای خوب، خودشون رو واضح تر نشون میدادن و توی این یکی، ایرادها و تاریکی، داره خودشو بهتر نشون میده.

آیا توی چشم ذهن ما هم یه جور عصب هست که نوعی نقص رو ایجاد میکنه؟ فکر میکنم که این عصب، در واقع همون الزاماتی هست که برای رسیدن به هدفمون تعیین میکنیم. اونا باید باشن تا بتونیم مسیرمون رو ادامه بدیم. نمی تونیم با فکر اینکه میخوایم نفرت رو زندگی کنیم پیش بریم تا عشق رو زندگی کنیم. ولی

میشه گاها زاویه‌ی دید رو تغییر دارد تا اونچه که فکر میکنیم داره از چشم مون دور میمونه رو ببینیم.

یعنی اینکه لحظه‌ای بدون توقعات خودمون به انتخاب‌هایی که داریم و مسیری که داریم طی میکنیم و هدفمون نگاه کنیم و اونچه که خارج از پیش بینی‌های ما در حال اتفاق افتادنه رو ببینیم.

ما انتظار داریم که با پارامترایی که برامون بدیهی و روشن هست یا توی کتابا در موردشون خوندیم، به یک هدف خاص برسیم، اما شاید پارامترا و شرایطی باشن که ما هیچ پیش آگاهی ای در موردشون نداریم؛ اگر این احتمال رو در نظر نگیریم، ممکنه دچار خطای حسی بشیم و نتونیم به هدفمون برسیم.

سلامتی روانی، میتونه دستخوش ایده آل های دست ساخته بشه. این ایده آل ها هر چقدر هم

که توسط یک جامعه تحسین بشن یا درست به نظر برسن، می‌تونن به سبب نابهنجار بودنشون، ما رو به سمت و سوی بدی ببرن و نذارن که تجربه‌ی خوبی از زندگی داشته باشیم. فکر میکنم که مفاهیم سطح ۱۳، مربوط به همین موضوع هستن و کمک میکنن که زاویه‌ی دید خودمون رو برای دیدن خطاهای شناختی، تغییر بدیم.

.

.

.

نامه‌ی دوازدهم

امروز فهمیدم که خیلی به خودم لطف میکنم که هر روز، یه مقدار از درونیاتمو به بهونه های مختلفی می‌نویسم. این کار، یه جورایی کمک میکنه که بدون حواس پرتی و دور زدن دور خودم، به چیزایی که ناراحتم میکنه فکر کنم.

امروز واقعا از دست کارفرماهام خسته شدم. آدمای خیلی آشغالی هستن. دلایل زیادی هم برای این که ازشون بدم بیاد دارم. من اوایل، ازشون خوشم میومد، با همه‌ی ویژگی هایی که داشتن. ولی بعد، یادم اومد که یه سری حساب و کتاب کارمیک صاف نشده باهاشون دارم. و این باعث میشه که حالم ازشون به هم بخوره.

این عادلانه نیست چون دوست دارم که دوستای جدیدی داشته باشم ولی از کسی خوشم نمیاد. دوست دارم کارفرمایی داشته باشم که واقعا کارمند بخواد نه اینکه احمق فرضم کنه.

حالا تصمیم گرفتم کارمو عوض کنم. اینقدر کارمو عوض میکنم تا یکیو پیدا کنم که ازش بدم نمیاد. و گور پدرشون که ناراحت میشن که باهاشون همکاری طولانی مدت ندارم. کسی که عوضی و لاشخوره نمی‌تونه انتظار وفاداری از سمت یکی مثل منو داشته باشه.

از دست روحمم عصبی شدم چون با سخت گیری های اون، شغلای کمی هست که من بتونم برم سراغش. با این وضعیتی که دارم، نمی تونم شغلایی که فعالیت فیزیکی زیادی لازم داره رو انجام بدم، سراغ شغلایی که نیاز به رد و بدل کردن کالای فیزیکی داره هم نمی‌تونم برم.

قبلا فکر میکردم فقط بحث درونگرایی و سخت گیری خودمه ولی وقتی برای انجامش آماده شدم دیدم اصلا ربطی به دارمام نداره و روحم خوشش نمیاد. چیزی که عصبیم میکنه اینه که حس میکنم دنیا داره مسخره ام میکنه. فکر میکنی مثلا راحته که برونگرا بشی و همچین موجودات چندش آوری رو تحمل کنی؟ کلی وقت بذاری که راه و رسم درست معاشرت کردن باهاشون رو یاد بگیری؟

مگه شغل قبلی من چش بود که بهم گفتی ولش کنم؟ بعدشم همیشه از من طلبکاری که درست کار نمیکنم یا روشای بدی رو پیش

میگیرم. واقعا آدما حق دارن یه فاک گنده به روحاشون نشون بدن و برن بردهی تاریکی بشن.

تکامل پیدا کردن توی همچین دنیایی سخته. توی یه جامعهای که داره عقبگرد تکاملی رو تجربه میکنه، اگر سعی کنی بهترین نقش خودتو بازی کنی، بهترین اتفاقی که میوفته اینه که میتونی تا لحظهی مرگت و خلاص شدن از دست اون جامعه، از سلامت روحی خودت مراقبت کنی ولی هر چه که بیشتر سعی کنی از خودت مراقبت کنی، بیشتر هم با اون جامعه غریبه میشی و پس‌ات میزنن.

برای قاطی شدن با یه جامعه باید یه گوهی مثل خودشون باشی و این عین روز، روشنه.

امروز خیلی ناراحت بودم چون حس میکنم یکی از دوستام که توی سیریان بود، اتفاق بدی براش افتاده. حس میکنم که اون یه مرد نسبتا پیر بود که یه باغ تحقیقاتی داشت. حتی اسمشو

یادم نمیاد ولی خوابی دیدم که حس میکنم واقعا همچین اتفاقی افتاده. ۵۰ ۶۰ روز پیش هم که سیریان رو دیدم وضع خوبی نداشت و همین بیشتر ناراحتم کرده.

من علایق نژادی ندارم، صرفا اونجا یه سری دوست و رفیق داشتم که برام الهام بخش بودن. شاید فکر کنید که الکی دارم بزرگش میکنم ولی انرژی‌ای که توی اتمسفر سیریان دیدم خیلی نگرانم کرده و می ترسم که چیزای زیبایی رو خراب کنه که خلق دوباره شون به سادگی ممکن نیست.

برای اینکه یه باغ رشد کنه، زمان قابل توجهی لازمه ولی توی زمان کوتاهی میشه خرابش کرد. آدم با خودش فکر میکنه بذار خراب شن و بمیرن، مگه اونا کی بودن؟ مگه کارای بدی نمیکردن یا مگه باعث رنجشمون نشدن؟

ولی آدما بخشی از یک جامعه و فرهنگن. سایه‌ی اتفاقاتی که از سر گذروندن، حتی بعد از مرگشون هم باقی میمونه. یه تمدن مزخرفو میبینی و میگی کاش یه جنگی بشه و همه شون بمیرن. فکر میکنی این یه پایانه.

تاریکی و نابودی، ممکنه بخش قابل توجهی از میراث یه تمدنو از بین ببره. مثل اینه که تو کلی زحمت بکشی و مهارتای زیادی به دست بیاری ولی چون ثروت خاصی جمع نکردی یا همه شو از دست دادی، اعتمادتو به خودت و توانایی هات از دست بدی و چشم بدوزی به یه مایه دار دیگه که حتی ممکنه از خالی کردن جیب خودت، به همچین ثروتی رسیده باشه.

من میدونم نمیشه کار زیادی کرد و وقتی ضرب العجل یه فرد یا جمعی میرسه باید باهاش کنار اومد؛ چون به قولا زندگی ادامه داره، ولی دوستا مثل برچسب کاغذی نیستن که راحت بتونم از ذهنم جداشون کنم.

اصلا حوصله‌ی آدما رو ندارم. دوست دارم برم پیش سامحو. شاید ۴ سال دیگه بتونم برم.

اینکه بگی بیا این کتابو بنویسم و تمومش کنم، کار طولانی‌ای به نظر میرسه ولی اینکه: بیا تلاش کنم که چیز جالبی بنویسم و ببینم چقدر حوصله شو دارم راحت تره. شاید بهتر باشه همینطوری هم کار کنم.

امروز میخواستم یه نامه برای خونواده‌ی سیریانیم بنویسم ولی حس میکنم مثل یه دلقک به نظر میرسم و به عنوان یه بشر زمینی، خیلی ازشون دورم. حس میکنم احتمالا هم محلیام الان دقیقا درگیر همون نقطه‌ی کور هستن. یعنی شاید این قضیه به اندازه‌ای که منو نگران کرده باعث نگرانیشون نیست. اونا راه حل رو دارن و نه فقط می تونن این مشکلو حل کنن که می تونن حتی فراتر از اون برن. این کاری هست که از هر جامعه‌ای بر میاد.

اگه میتونستم باهاشون حرف بزنم بهشون میگفتم که ای کاش اون کاری که میدونید درسته رو انجام بدید، نه اون کاری که بهش عادت کردید و به نظر راحت‌تره. تاریکی خیلی قدرتمند و جسوره. خونواده ها و تمدنامون به رغم تمایلی که دارن، نمی تونن برامون یه دیوار امن مطلق باشن. قدرت فقط توی دست یه عده ی خاص نیست، همه‌ی ما حدی از قدرتو داریم.

میترسم که سیریان، همون چیزای خوبی که تا الان داشتو هم از دست بده. اینکه حتی نتونیم دیگه این علم روانشناسی که درونش صاحب نظر بودیم رو با ادعای فعلیمون ادامه بدیم. یهو به خودمون بیایم و ببینیم که از ویروسایی که با همین علم، درست شدن، شکست خوردیم.

به طرز عجیبی، دانشمندا و متفکرا از دوره های بحرانی، جون سالم به در میبرن و عمدتا عمر زیادی دارن؛ حتی اگر روشای شرارت آمیزی رو گاها در پیش بگیرن. البته که زنده موندن خوبه

فقط بحث اینه که وقتی زمان بگذره و ببینی که بیشتر از اینکه علمو به کار بگیری، صرفا حامل خوبی براش بودی، خودتو شبیه کتابی میبینی که مهم نیست چه محتوایی داشته باشه، قیمتش فقط به خاطر کاغذ و جوهری هست که صرف تولیدش شده.

من یه سری فک و فامیل تو سیریان دارم که اینقدر چهره هامون شبیه همدیگه است که از چند کیلومتری میتونیم بفهمیم از یه تخم و ترکه ایم. وقتی توی زندگی زمینیم اینو متوجه شدم و هر بار که یادم میاد خنده ام میگیره. این پررنگ ترین تصویری هست که از ازدواجای درون گروهی دیدم.

ولی ما فقط چهره مون شبیه نیست، به خاطر زندگی توی یه تمدن، افکار و شخصیتای نسبتا مشابهی هم داریم.

دوست ندارم کسی رو دعوت کنم که بیاد و توی جایی مثل زمین زجر بکشه، ولی دوست داشتم که می‌تونستید از چشم من، اینجا رو ببینید و دوستای خودتونو که سابق بر این به اینجا سفر کردن. علومی که توی دنیای شما به راحتی در دسترسه و مثل یه میراث، دست به دست میشه، توی جایی مثل زمین، مثل یه نوره. شاید خیلی‌ها متوجهش نشن ولی بالاخره مثل یه ماشه‌ی خودکار عمل میکنه.

وقتی این چیزا رو با آدم درستش به اشتراک بذارید، مزیتش در دوستای جدیدی هست که میشه پیدا کرد. دوستا کسایی هستن که توی حل کردن مشکلات، کمک میکنن، می تونن حدی از وفاداری رو نشون بدن و راضی نمیشن به اینکه بشینن و به رنج کشیدنتون نگاه کنن.

.

.

.

نامه‌ی سیزدهم

وقتی مینویسم حالم خوبه. امروز و دیشب، دلمشغولی زیاد داشم. تعداد زیادی رزومه فرستادم و بعد به این نتیجه رسیدم که زیادی حساس شدم و یکی از کارفرماهای فعلیم اونقدرا هم آدم بدی نیست و موقعیتای کاری‌ای که بهم داده هم تجربه‌ی خوبی هستن. شدید ترین مشکلی که باهاش دارم هم صرفا اون کینه‌ای هست که به خاطر کاراش توی زندگی های قبلی به دل گرفتم. به خودم حق میدم و می تونم حس کنم که میل کنار گذاشتن یا حتی انتقام جویی ازشو دارم.

واقعا خوش بحال اینایی که می تونن کار هنری فیزیکی انجام بدن. الان دوست داشتم ژورنال جدید جواهراتمو طراحی میکردم ولی دارم یه

کتابی رو مینویسم که نمی دونم کی میخواد بخونش.

خواب دیشبم خوشحالم کرد چون حس کردم انرژیم بهتر شده و روحم توی ماموریته و کارش داره خوب پیش میره و اینکه نسبت به کار جدیدی که دارم میرم سراغش، واکنش منفی نشون نداده. درسته که سختگیره ولی نظراتش برام ارزشمنده و هرچقدرم سخت باشه سعی میکنم نظرشو پوشش بدم.

یه چیز دیگه هم که خوشحالم کرد این بود که حس کردم با دوستای رپتالش رفته ماموریت.

.

.

.

ساعت ۴ صبحه

حس میکنم که یکی مزاحمم شده. انرژیش قوی و گرمه ولی نارنجیه و نمیشناسمش. فکر نمیکنم که سامحو باشه و همین عصبیم میکنه. ازینکه کسی سعی میکنه زورکی باهام لاس بزنه حالم به هم میخوره.

میخواستم یه نامه برای استادا بنویسم و کمی بهشون برینم ولی اینقدر ذهنم مشغوله که حوصله‌ی اونا رو هم ندارم.

قضیه برمیگرده به کتاب کارما. آخر ویرایش جدیدش به این نتیجه رسیدم که زندگی ما یه وجه ناامید کننده داره. اونم اینه که واقعا چیزی نیست که ازمون در مقابل بدی‌ای که می تونیم به همدیگه کنیم، مراقبت کاملی داشته باشه.

اگر واقعا همچین مانعی وجود داشت، ما نمی تونستیم کارمای منفی درست کنیم و کسی رو رنج بدیم در حالی که مستحقش نیست.

مگه اینکه کارای بدی باشن که ازمون سر میزنن و خودمون خبر نداریم. مثلا شاید خدا بدش میاد که مرغا رو میخوریم یا چمنا رو لگد میکنیم یا شاید تو نظر اون، بچه درست کردن کار بدی باشه و به خاطر همیناست که میذاره بدبختی بکشیم. به هر صورت ما که نمی دونیم خدا دقیقا داره به چی فکر میکنه.

چیزی که اذیتم میکنه اینه که دنیا در نظرم جای زشتیه و تاریکی و موجودات بدش، خیلی زیادن. حتی اگه کلی هم قدرت به دست بیاری و تکامل پیدا کنی بازم تاریکی میاد و میزنه توی ذوقت. باز ممکنه یکی پیدا شه و بره رو اعصابت.

من اصلا فکر نمیکنم واقعا همه‌ی بدبختی های زندگی فعلیم به کارایی که طی زندگی های قبلیم کردم ربط داشته باشه. حس میکنم بخش زیادیش به خاطر اینه که به ساز و کار فدراسیون بها دادم و فکر کردم که سالمن. من فکر نمیکنم که روش ما اصلا اخلاقی بوده باشه. اگر فقط

نیتت این باشه که بیای و کمک کنی و بخوای آدما پیشرفت کنن یه چیزی؛ ولی به نظرم برای همچین کاری نیومدم. حداقل استادا که خودشون اعتراف کردن در نظرشون ما یه مشت تبعیدی بیشتر نیستیم که این رنجو میکشیم تا بلیط ورود به تمدناشون رو به دست بیاریم یا بتونیم بعضی قدرتامون رو ارتقا بدیم.

به نظرم بیشتر رنجی که توی زندگیم میکشم به خاطر همینه که باورشون کردم و فکر کردم که از همچین سیستمی میشه خروجی خوبی گرفت.

واقعا به این قضیه‌ی تکامل و مزیت هاش باور دارم ولی چیزی که به نظرم حتی با تکامل پیدا کردن هم نمیشه ازش فرار کرد همین گند بودن موجودات این دنیاست. اینکه همیشه به شکل تهوع آوری مزاحمت میشن و سنگ جلوی پات میندازم.

فکر میکنم حتی تقصیر همین همپیاله‌ای های سابقمه که این مدت نمی تونم سامحو رو ببینم. میدونید من به یکی از دوستای فدراسیونیم به شکل غیر مستقیمی گفتم که خیلی هرزه‌ای چون به مردی که دنبالش میگشت و دوستش داشت خیانت کرد و همیشه در حال لاس زدن با این و اون بود. بهش گفتم در نظرم فرقی با سبحان نداری و سر همین هم باهام قهر کرد و بعد از اون هم گاها مزاحمم میشه.

اون قبلا سر یه قضیه‌ای منو تهدید کرده بود که اگه این کارو انجام ندی، از قدرتم استفاده میکنم که تنبیهت کنن، و به نظرم ازش بعید نیست که الانم این مانعو خودش درست کرده باشه.

نه تنها اون بلکه خونواده اش هم از من سر قضیه‌ی انتقادم به چند همسری کینه دارن احتمالا، چون پدرش یه مرد دو زنیه.

نمی دونم واقعا دارید این کارا رو میکنید یا نه ولی اینو بدونید که هیچ کدومتون دیگه به هیچ جام نیستید.

من واقعا عاشق سامحو ام، حتی اگه بهم خیانت کرده باشه. برام مهم نیست چند نفر بهم تجاوز کنن یا چقدر بهم تهمت بزنید، من چیزی که از این دنیا خواستمو پیدا کردم و دلم برای شما میسوزه که با همه‌ی قدرت و امکاناتی که دارید، شبیه یه آلت سرگردون هستید.

سامحو اینقدر خوبه که نه حسرت پشت کردن به نور رو دیگه می تونم تجربه کنم و نه وحشت درگیر شدن با تاریکی و برام فرقی نداره که با کدوم سازمان باشم. حتی اگه سامحو ترکم کرده باشه با همه‌ی وجودم دوستتش دارم و چیزی که همیشه دنبالش بودم رو از وجودش بهم نشون داد.

بیچاره شما ها که فکر میکنید وفاداری به عشق، چیز مزخرفیه و عمر عزیزو صرف اعتبار دادن به فرهنگای چرندتون میکنید.

.

.

.

نامه‌ی چهاردهم

روز بدی داشتم. هنوز خبری از سامحو نشده و حس میکنم خیلی تنها و دوست نداشتنی هستم. حدس میزنم که سامحو دلخوری‌ای ازم داره یا ناراحته. و احتمالا برمیگرده به این که فکر میکنه نمی تونیم توی امنیت زندگی کنیم.

امنیت، برای سامحو خیلی بیشتر از من اهمیت داره و حس میکنم که دوست داشت یه زندگی آروم داشته باشیم. از اینکه میدید اینقدر دردسر دارم احتمالا خسته شده بود و به

تعصبش برمیخورد که بذاره اینقدر با بی شرمی با من برخورد کنن.

حس میکنم اگه من نبودم، اینقدر حساسیت به خرج نمیداد و شبیه مرد خونوادهی دغدغه مند رفتار نمیکرد؛ بلکه ماجراجویی های گذشته شو دنبال میکرد.

راستش دیگه امیدی ندارم که بخوام کاری رو تکرار کنم که خیلی از جفتای سابقم هم ازم خواستن و بهش تن دادم. اینکه توی لونهات بمونی و تا جایی که میتونی، سمت دردسر نری. جفتای من خیلی هاشون مردن و دیگه حتی کسی اسمشونو هم یادشون نمیاد.

بامزه ترینشون یه پسر سیریانی بود که ریش و موهای مشکی داشت و قضیه شو قبلا هم نوشتم. همون که تو ماموریت مرداب، جنازه شو پیدا کردم. این پسره دوست داشت که من زن

زندگی بشم و بشینم چند تا بچه بیارم و بزرگشون کنم.

آدما خیلی احمقن. حتی نتونست برای بچه های خودش پدری کنه. چطور میتونستم به ایده اش اعتماد کنم؟ خوشحالم که خواسته شو برآورده نکردم و خوشحالم که مرد. چون خوشم نمیاد که کسی احمق فرضم کنه، وقتمو هدر بده و بعد به خاطر اینکه دلش بچه میخواد ولم کنه.

مخصوصا از داستان مردنش خیلی خوشم اومد. طرف رفته بود که با تاریکی بجنگه؟ بعید میدونم. به نظر من که بیشتر دوست داشت مردونگی خودشو به خونواده و اطرافیانش ثابت کنه. تعصبات خونوادگی و قومی به چه درد میخورن وقتی وسط یه ماموریت حساس، هورموناتو به هم میریزن و باعث میشن که بمیری؟

این آقا پسر هم به خاطر این مرد که نتونست فشار روانی دیدن جسد برادرش که پیش از خودش به اون مرداب اومده بود و مرده بود رو تحمل کنه.

حالا من اشتباه میکنم یا امثال این آقا؟

فکر میکنید متوجه نمیشم که روحایی مثل من چقدر بینتون کمیاب و عجیب و غریب هستن؟ نیازی نیست در مورد خودم خیالبافی کنم. کلکسیونی از واکنشا و قضاوتاتون رو دارم. فکر میکنید که من یه بچه ام. هیچ کس تو نگاه اول باور نمیکنه که سن و سالم چقدر میتونه زیاد باشه. و اصلا بحث سن و سال هم نیست.

سامانتا سنی حدود دو برابر منو داره. قدرتشم خیلی زیاده و به راحتی با این قدرت، به من طعنه میزنه. ولی بازم وقتی تراکم روحمو میبینه تعجب میکنه.

این یه حقیقته که خیلی خوب موندم و خودمو به باد ندادم.

چطور می تونم روشایی که جواب داده تا بتونم به همچین روزی برسمو نادیده بگیرم و به ساز بقیه برقصم؟

من اصلا برام مهم نیست که بقیه رو قانع کنم ولی نمی تونم ببینم که سامحو هم مثل بقیه بهم نگاه میکنه. نمی دونم چند سالت هست آقای سامحو ولی شبیه روحای پیر و چروکیده نیستی.

همینایی که در موردشون نگران هستی رو ببین. این لمورای پیر پلاسیده، کاستاندا و اون دو تا هم دوره‌ای دیگه ام، حتی این استاده پودیتو. پودیتو زیاد از من سن و سالش بیشتر نیست. زیاد نیازی نیست که به ذهنت فشار بیاری تا فرقمون رو بفهمی.

پوسیدگی موضوع اجتناب ناپذیری نیست. اگر الزامش بود، چرا من الان شبیه این یارو ها که مثلا هم سن و سال خودم هستن نیستم؟

بدشون میاد که این حرفو بزنم ولی این عین حقیقته. تک تکشونو آدمای احمقی میدونم. احمق و سطحی‌نگر. آدمایی که فردیت کمی دارن و دنبال ایده‌آلاشون نمیرن. میذارن که جامعیت لهشون کنه و وقتشونو هدر بده.

تکامل پیدا کردن یه مزیت و رکن خیلی خیلی مهم داره. تکامل برای کسی نیست که عشقو مسخره میکنه. ظاهر تکیده و بی ذوق این روحای پیر، مثل یه فحش به سیستم تکامله.

هیچ قداستی توی موهای سفید و روح فرسوده نیست.

توی یه گوشه‌ی امن خزیدن، ایده‌ی کسایی هست که میخوان برن و برای پیری و فرسودگی آماده بشن. من علاقه‌ای ندارم که پیر بشم و

دوست دارم که بتونم ده هزار سال دیگه هم مثل یه دختر هیجده ساله لاس بزنم و از زندگیم لذت ببرم.

چیکار کنم که عرف دنیا اینطوری نیست؟

من نمی تونم به این روش شک کنم چون حتی به خودکشی هم غلبه کرده. از وقتی که همه‌ی اون دوستای سابق و سازمانا و افکار مسخره شونو کنار گذاشتم، خیلی بیشتر هم زندگیمو دوست دارم.

واقعا می خوای خودتو از من بگیری؟ فکر میکنی باور میکنم که می تونی کسی غیر از منو اینقدر تحسین کنی و دوست داشته باشی؟ من یه عالمه آدم، بیشتر از تو دیدم و باهاشون سر و کله زدم و سلیقه‌ی تو رو هم میدونم. به همون دلیلی که کسی مثل تو به راحتی پیدا نمیشه که چشم منو بگیره، تو هم دلت به کسی غیر از من راضی نمیشه.

وفاداری چیز خوبیه ولی به همون اندازه هم کمیاب شده. کیه که لیاقت مردی مثل تو رو داشته باشه که حتی از اون لرد عوضی نترسید و بهش پشت پا زد و سیر تکامل خودشو شروع کرد؟ کی مثل تو از دل یه فرهنگ که اهمیتی به کار فکری نمیده مکاشفه‌ی خودشو از دل کتابا شروع کرد؟

خوب میدونم که کدوم ویژگی هامو دوست داشتی و همین خوشحالم میکنه چون میدونم آدمایی که این ویژگی ها رو داشته باشن خیلی کمن.

حرفام شاید خودپسندانه به نظر بیاد و برام هم مهم نیست که بقیه چطور قضاوتش میکنن.

.

.

.

نامه‌ی پونزدهم

دیشب خواب سامحو رو دیدم و خواب دلگرم کننده‌ای بود. از صبح توی فکرشم و خیلی ازش لذت میبرم.

امروزم تا تونستم فیلم دیدم و کتاب خوندم و هنوزم یه سری کار هست که باید انجام بدم و نکته اش اینه که انگیزه‌ی کافی برای انجام دادنشونو دارم.

حرفایی که توی نامه‌ی قبلی زدم، از موضعی بود که معمولا از قرار گرفتن درونش اجتناب میکردم ولی حس میکنم که تاثیر بدی روی ذهن شنونده‌ی اصلیش نداشت و احتمالا حتی یه جورایی خوشش اومد.

یه چیزی در مورد دست ساخته‌ها هست که خیلی فکرمو مشغول میکنه و گاها کمی توی ذوقم میزنه. اونم اینه که عمدتا نمیشه چیز زیادی تولید کرد و ما صرفا چیزایی که هست رو

به فرم جدیدی تبدیل میکنیم. مثل اینه که از غذاهای مونده‌ی روز گذشته یه غذای جدید درست کنی که بقیه خوششون بیاد و سرگرمشون کنه.

شاید چون زندگی میتونه کسل کننده بشه همچین کارایی انجام میدیم. با این وجود، فکر میکنم که بعضی فرآیندا هستن که درصد خلاقیت بیشتری دارن. مثلا نحوه‌ی تغذیه و رشد گیاها. اونا به طور جدی با انرژی خورشید کار میکنن یا به طور کلی با نور. چون بعضا با نور مصنوعی هم پرورششون میدن.

فکر میکنم چیزی که در جریان تکامل ما رخ میده هم همینه. کارای جدیدی که برای برآورده کردن الزامات تکامل صورت میگیره، لزوما تبدیل کننده‌ی فرم های قدیمی به فرم های جدید نیست بلکه حالت مولدی داره. روح ما مثل یه گیاه، از انرژی برتری تغذیه میکنه و به کمکش فکر میکنه، رشد میکنه و تجربه به دست میاره.

این فرآیند رو دوست دارم چون یه سر این فرآیند، به یه موجودیت خاص وصله. یه چیزی که با ما آدما متفاوته و اگرم منتی سرت بذاره، منت انسان گونه‌ای نیست. این فرآیند، همچنین بوی بقا و ماندگاری رو میده. چون هر وقت باهاش مراقبه کنی هست و میتونی ازش تغذیه کنی، بدون اینکه هزینه‌ی اضافه‌ای پرداخت کنی. بحث اینه که از انرژی‌ای که بهت میده چقدر بتونی خوب استفاده کنی.

یه چیزی که زیاد بهش فکر میکنم اینه که چرا بعضیا به جای اینکه از این انرژی بکر تغذیه کنن، دوست دارن که انرژیشون رو از بقیه بدزدن و یا از انرژی های کثیفی تغذیه کنن؟

خیلی از فرم های انرژی‌ای که می دزدن هم لزوما چیز بدی نیست. فکر میکنم که اونچه که بهش علاقه دارن، همین نحوه‌ی به دست آوردن و خوردن انرژیه. این چیزی هست که احتمالا هر کدوم از ما که دچار نابهنجاری شدید بشه، با

وضوح زیادی تجربه اش میکنه. اینکه مثل یه انگل باشی یا زورکی از بقیه انرژی بگیری.

این فرآیند بلعیدن، خیلی جالبه و فکر میکنم احساسات خاصی رو درون آدم زنده میکنه.

غذا خوردن یه عمل بدوی و خیلی ساده است و فکر میکنم از اولین فرآیندای الهام بخش ما برای طراحی بقیه‌ی الگوهای زندگی می تونه باشه. این تصویری از رشد کردنو هم القا میکنه. ما غذا رو میخوریم و ازش انرژی زیادی به دست میاریم.

***

.

.

.

نامه‌ی شونزدهم

ظاهرا تونستم یه شغل جدید پیدا کنم، در حالی که خیلی ناامید بودم و چیزی هم نمونده بود که گیر یه آدم سایکو بیوفتم.

قضیه این بود که جواب یکی از رزومه هایی که فرستاده بودم اومده بود و روحمم واکنش خاصی نشون نداده بود و خواب هشدار دهنده‌ای ندیده بودم. می‌خواستم توی روز جدید، برم برای مصاحبه. ولی درست شب قبلش خواب اخطاری دیدم.

فکر میکردم منظور روحم اینه که نباید برم مصاحبه و این خیلی عصبیم کرد چون به نظرم دیر خبر داد. ولی بعد فهمیدم که وقتی خواب بودم، یکی دیگه هم به رزومه ام جواب داده، اما موقعیتی که میخواد پیشنهاد بده چیزی نیست که مرتبط با مهارتم باشه و وقتمو هدر میده.

چرا روح باید بیاد وقتی که خوابی، صندوق ایمیلاتو بخونه و نظرشو ارائه بده؟ واقعا روحا موجودات عجیبی هستن.

چند روزه داروهامو نمیخورم ولی چربیم نزده بالا و حالم خوبه. دلیلش برمیگرده به اینکه یکم دارم احتیاط میکنم و کمتر غذاهای چرب، مصرف میکنم. گرچه فکر میکنم بهتر بود که داروهامو مصرف میکردم ولی حسش نبوده، چیکار کنم؟

دیشب و امروز، یه فیلمی دیدم که روی ذهنم تاثیر عمیقی به جا گذاشت و در عین اینکه برام جالب بود، به نحوی حالمو گرفت.

داستانش راجب یه دختره بود که به رغم مزیتای زیادی که تو زندگیش داشت، یه فرد کسل به حساب میومد یا میشه گفت که به سختی تحت تاثیر قرار میگرفت. برای همین سراغ تجارب خاص و عجیبی میرفت تا بتونه کسالت زندگیشو برطرف کنه.

با این وجود، همین خونسردی، بهش قدرت روانی خوبی داده بود که مستعدش میکرد تا سراغ کارای خاصی بره که بقیه به راحتی از پسش بر نمیان.

توی این فیلم، آدمای عجیبی که توی جامعه هستنو نشون داد. افرادی که به راحتی احساساتشون تحریک میشه و افرادی که از زجر دادن بقیه لذت میبرن. کسایی که برای سرگرمی، فیلمای شکنجه و مرگ بقیه رو میخرن و نگاه میکنن.

آدمایی که وجود دارن ولی بایکوت میشن و فرهنگ عمومی، نمی‌پذیرشون.

این دختره حتی از مصرف کننده های همچین فیلمایی هم موجود خونسرد تر و بی احساس تری بود؛ ولی شرور نبود و اتفاقا کمک کرد که پرونده حل بشه.

و از اینم بدش میومد که بقیه زود تحریک میشن و میذارن که از احساسات‌شون سو استفاده بشه و تفکر منطقی ندارن، با حداقل احساس کردم که همچین رویکردی هم داره.

چیزی که حالمو میگیره اینه که این ناهماهنگی واقعا وجود داره و پیامدش ممکنه دامن هر کسی رو بگیره. دوست ندارم توی همچین دنیایی زندگی کنم ولی نمی‌تونم هم به تنهایی تغییرش بدم.

ولی حداقلش یه حس خوبی بهم داد و اونم این بود که دیگه بیخودی خودمو بابت اینکه چیزای معمول سرگرمم نمیکنه سرزنش نمیکنم و احتمالا تلاش بیشتری برای دنبال کردن یا خلق کردن چیزایی که برام جالبه به خرج بدم.

***

ساعت نزدیک ۳ شبه

این کتاب واقعا شبیه یه دریاچه‌ی مه آلود شده. این روزا خیلی ذهنم درگیر اینه که باید چیکار کنم و از اینکه مختصات وضعیتم رو درک نمیکنم، حس جالبی ندارم.

آخرین باری که همه چیز واضح بود، زمانی بود که تازه کتاب کرانه ها رو تموم کردم. میدونستم که باید در مورد مفهوم سطح ۲۲ تحقیق کنم و یه چیزایی هم نوشتم؛ ولی حس میکردم که خوب پیش نمیره و کتاب به درد بخوری نیست، برای همین ولش کردم.

آشنا شدن با مفهوم ابعاد، در کنار مفهوم سیستم انرژیکی یا چاکرا، یه مختصات خیلی خوب برای درک تجارب رو در اختیارم قرار میده و کمکم میکنه که بفهمم باید چیکار کنم تا بتونم رشد کنم.

بحث اینه که الان رشته‌ی کار از دستم در رفته. حس میکنم دوباره ویروس های بعد هفتمی در

کمینم هستن و تا میخوام کارمو انجام بدم، به سراغم میان. روزی نیست که بهشون فکر نکنم و این قضیه که ارتباط ذهنیم با سامحو هم کمرنگ تر شده، بیشتر داره روحیه مو برای ادامه ی این کار، به فنا میده.

انتظار دارم که حداکثر هر دو روز یه بار بتونم خواب جدیدی در مورد سامحو ببینم و از حالش با خبر بشم ولی از اینکه کسی بهم نمیگه که چی شده خوشم نمیاد و حس میکنم که دارم تحقیر میشم.

البته هنوزم برای دیدن نتیجه‌ی این کتاب دیر نیست، زمانی که از زبان شرارتو هم مینوشتم تا آخرش دلمشغولی داشتم. کتاب، مزیت خودشو در توالی طولانی ترش نسبت به محتواهای کوتاه تر نشون میده و باید در پایان دید که چه تجربه‌ای رو درست میکنه.

این بار، حس میکنم که تاریکی، در قالب یه مه سنگین به سراغم اومده. چیزی که ازش میترسم اینه که سامحو دیگه دوستم نداشته باشه، چون هر سری انرژی زیادی از دست میدم تا بتونم همچین فقدانایی رو جبران کنم و به راهم ادامه بدم.

.

.

.

نامه‌ی هفدهم

امروز هم مثل دیشب، نورخواری کردم. گرچه کلمه‌ی زیاد جالبی نیست و منو یاد گیاه خواری و گوه خواری میندازه. یاد این تزکیه کننده های داستانای تخیلی چینی میندازه که چند سال چند سال، میرن تو حالت مراقبه.

اینکه هیچ کاری نکردم و صرفا استراحت کردم و به قولا نورخواری کردم، لذت بخش بود و خوابای خوبی هم دیدم.

ولی یه خوابی دیدم که فکرمو مشغول کرد. خواب یکی از افرادی رو دیدم که شب قبل هم دیدمش و باهاش صحبت کردم. اون روح یه موجود بود که چهره‌ی اجتماعی و هنرمند محسوب میشد. میخواست بدونه که چطور می تونه دارمای خودشو طی کنه و من ظاهرا، شب قبل بهش گفته بودم که می تونه از همین فرصتی که در اختیار داره برای گفتن حرفایی که فکر میکنه درسته استفاده کنه.

امروز خواب دیدم که اومده و بهم میگه: «میشه به جاش مثلا پول خرج کنم و با پول، کار خیر انجام بدم؟ چون اگه بخوام حرفی که فکر میکنم درسته رو بزنم، ممکنه برام دردسر بشه.»

منم سعی کردم بگم که «نیازی نیست حتما پولاتو خرج کنی، می تونی حرف درستی رو بزنی که به دردسر نمیندازت. به هر صورت همه‌ی حرفای درست که حساسیت برانگیز نیستن.»

ولی در نهایت، زیاد مطمئن نبودم که جواب درست چیه، چون به دلایلی که کاملا واضحه، انجام دادن کاری که میدونیم درسته میتونه دردسر هایی هم داشته باشه.

توی همین فکرا بودم که خواب دیگه‌ای دیدم. خواب میدیدم که به یه رویداد ورزشی رفتم. شایدم اونجا حضور نداشتم و صرفا فیلمشو میدیدم.

اون رویداد، صرفا یه رقابت ورزشی معمولی نبود بلکه آدما به خاطر کسایی که بهشون علاقه داشتن، مبارزه میکردن یا کارای خاصی انجام میدادن.

هوادارایی رو دیدم که دهن و گردنشون زخمی شده بود و حس کردم که از بس برای ورزشکارای محبوبشون داد و هوار زده بودن و تشویقش کرده بودن این اتفاق براشون افتاده بود. یا مثلا یه بازیکن بود که به خاطر مادرش، موهای خودشو چید.

طبعا این کارا برام عجیب و غریب بود. مخصوصا بعضی کارا در نظرم زیاده روی بود یا بی معنی بودن. ولی اونا به خاطر کسایی که دوستشون داشتن، می‌خواستن همچین کارایی انجام بدن.

در نهایت، حس کردم این وضعیت، به نحوی می تونه الهام بخش باشه تا جواب سوالمو پیدا کنم.

برای انجام دادن کاری که فکر میکنی درسته، شاید مهم ترین چیز این باشه که عشق کافی رو داشته باشی.

این آقایی که پیش من اومده بود و ازم پرسید که آیا می‌تونه با پول، دارماشو عملی کنه و کار درستو انجام بده، انرژیش کمی تیره بود و شاید همین نشونه‌ای بود در مورد این که احتمالا فعلا آمادگی کافی رو نداره که بخواد دارماشو عملی کنه.

الزامات تکامل، شاید لازمه شون این باشه که یه سری چیزایی که در نظرمون مزیت هستن رو کنار بذاریم اما تجربه‌ی خوبی هم می تونن ایجاد کنن. اونا کاملا در تضاد با حس کسالت هستن و ما رو سمت تجارب بکر و سازنده و جدیدی میبرن. چیزایی که به وضوح، پیش از این تجربه شون نکردیم.

به دلیل بکر بودنشون ممکنه در ابتدا، ترس و نگرانی رو درون آدم ایجاد کنن و این حسو ایجاد کنن که ممکنه رفتن به سمتشون بد باشه؛ ولی انرژی عشق، برای کسی که دوست داره کار درستو انجام بده، مثل چراغ راه عمل میکنه. ما

توانایی شهود و آینده نگری منطقی رو در سطح ۶ تکامل به دست میاریم.

فکر میکنم که این روزا، انرژی کمی دارم و بهتره ذهنمو تقویت کنم و انرژی مثبت بیشتری ذخیره کنم تا بتونم کاری که فکر میکنم درسته رو ببینم و به سمتش برم و پروژه‌ی بعدیمو عملا طراحی کنم. شاید اصلا برنامه این باشه که همه ی این کتابا و نوشتنا رو بیخیال شم و هیچ کار خاصی نکنم. کسی چه میدونه.

.

.

.

نامه‌ی هجدهم

روز نسبتا کسل کننده‌ای داشتم اما حالا انرژیم بهتره.

دیشب خوابی در مورد عشقای ماکیاولیستی میدیدم و برام جالب بود که روحم ازم خواست که از همچین موقعیتایی فاصله بگیرم.

توی آخرین خوابی که از سامحو دیدم اون اومده بود که قرارگاه و داشت غذا میخورد. وقتی که اومده بود، از وقت غذا گذشته بود و تنهایی، پشت سفره نشست.

من داشتم یواشکی به صدای غذا خوردنش گوش میدادم چون به شکلی که انتظارشو نداشتم، صداش خیلی برام لذت بخش بود.

در واقعیت، خیلی بدم از صدای غذا خوردن بقیه میاد، حتی توی خواب. ولی به شکلی که دلیلشو نمیدونم، وقتی از کسی بدم نیاد، از صدای غذا خوردنشم بدم نمیاد. و وقتی یکیو دوست دارم، صدای غذا خوردنشو هم دوست دارم.

اگه کسی انرژی بدی بهم بده حسش میکنم و روی ذهنیتم تاثیر میذاره ولی حس بدی به

سامحو ندارم. فقط دوست دارم که دوباره و دوباره ببینمش و ازش بپرسم که: هنوز دوستم داری؟

ما بابت خیلی از کارای بدمون حداقل توی کوتاه مدت، گیر نمیوفتیم. آدمای شرور می تونن خودشونو پنهان کنن و برای بقیه، این تصورو به وجود بیارن که آدمای خوبی هستن. البته بستگی داره که در معرض قضاوت چه افرادی قرار بگیرن.

فکر میکنم که همه گول این ظاهر سازیا رو نمیخورن و به پارامترای بیشتری برای قضاوت کردن دیگران اهمیت میدن. ریسک بخصوصی نمی کنن و توی تاریکی، هویت کسی رو شناسایی نمیکنن.

یه موضوعی که ازش بدم میاد همینه که میبینم آدما به همین پارامترای سطحی راضی میشن و سعی میکنن به خودتم تحمیلش کنن. سعی

میکنن کاری کنن که تو هم فکر کنی بعضیا خوب هستن و بعضیا بد.

وقتی از دست این کاراشون به سطوح میام، دوست دارم که اذیتشون کنم و جوری ازشون سو استفاده کنم که اصلا متوجه نشن و حتی فکر کنن که من آدم خیلی خیلی خوبی هستم.

برام مهم نیست که بعضیا چجور قضاوتم میکنن چون فکر نمیکنم که اونا بتونن بفهمن که چی خوبه و چی بد. فارغ از اینکه خودشونو هم فاسد و ریاکار میدونم.

دنیای ما درگیر کمبود معنا و بحران فکریه. چیزی که شاید بشه گفت هیچ جنبه‌ی مادی‌ای نداره و تماما با انتزاع ما کار میکنه. اینکه همچین بحرانی رو بتونی ببینی، بر خلاف اونچه که بعضی فکر میکنن، شاید واقعا افتخاری نداشته باشه. بیشتر فکر میکنم که مسئولیت درست میکنه.

برای یه تولید کننده‌ی محصولات مادی، مواد اولیه، چیزی روی کاغذه که سفارششون میده و تا زمانی که پول داشته باشه می تونه مقدار بیشتری از مواد اولیه رو تهیه کنه.

کی اونقدری که لازمه خودشو در مقابل طبیعت، مسئول میدونه و باور میکنه که این رفتار ما با طبیعت سیاره است که تعیین میکنه دسترسیمون به مواد اولیه قراره چه اندازه آسون یا سخت باشه؟

تولید کننده، روی وسوسه کردن مشتری هاش به خریدن جنسا، بیشتر حساب میکنه تا اینکه فکر کنه کار کردن با طبیعت بتونه بهش سودی برسونه.

نمی گم که طبیعت، یک ویژگی روحانی داره، اما ذات مولدش رو نمیشه نادیده گرفت، و همچنین قدرت هایی که درونش هست. قدرت

هایی که میتونه تخریب و تولید رو به دنبال داشته باشه.

اینکه توی همچین سیاره‌ای به حرف یه انسان که معلوم نیست چه قصدی توی ذهنشه تکیه کنیم و با ایده های اون، برای نحوه‌ی زندگی و تولید مثل و مصرفمون تصمیم بگیریم، در نظرم ساده لوحانه است.

بحران فکری در واقع همون مشکلیه که خودشو در سو استفاده‌ی بیشتر تولید کننده‌ها و سرمایه دارا از ناخودآگاه جمعی نشون میده، خودشو در دزدی های بزرگ و خشونت و خودخواهی مردم نشون میده. یه عده منو مسخره میکنن که دارم وقتمو صرف همچین کاری میکنم و من اونا رو مثل احمقایی میبینم که از کون زندگی آویزون شدن و دارن اشتباها گوهشو میخورن و نمی دونن که دارن اشتباه میزنن و قرار نیست از این سوراخ، به مزیت خاصی برسن.

این مدت، هیچ چیز بخصوصی ننوشتم که واقعا دوستش داشته باشم و حس کنم که کسالت زندگیمو به شکلی تونسته برطرف کنه. همه‌ی این حرفا برام تکراریه و ایده‌ی خاصی ندارم که کدوم تپه‌ی جدید، ارزش فتح کردن داشته باشه.

دوست داشتم می‌نشستم برای خودم بدلیجات درست میکردم و فال میگرفتم و از دیدن بدبختی آدما لذت میبردم. البته الانم لذت میبرم.

همکارم دوباره موس موس میکنه که بتونه باهام جفت گیری کنه و فکر کنم خودآگاهش نمی دونه که چقدر به خونش تشنه‌ام و چقدر خوب یادمه که تو زندگی های قبلی چه حساب و کتابایی با هم درست کردیم. وقتی میبینم یکی اینقدر میخواره که روی سگمو بهش نشون بدم خیلی خنده‌ام میگیره.

چقدر شماهایی که عشقو مسخره میکنید احمق و خاک بر سرید و بعد این همه دهنی که ازتون سرویس شده هنوز دست از گوز گوز کردن بر نداشتید. باید حتما استادای نوریتون برینن تو تخم چشمتون که بفهمید از خایه مالی برای این عقب مونده ها قرار نیست چیزی بهتون برسه؟ باز استادا یه چیزی، اونابیتون که برای نژاد و سیاره های زشت و چندش آورتون میمالید ته حال بهم زنی هستید.

این زندگی زمینی یه مزیتی که داشت این بود که تونستم از نزدیک، حقارت و خاک بر سر بودنتون رو ببینم.

میدونی چیه عموی سامانتا؟ چند وقت بود که فکر میکردم روزی که بیام پیشت و گزارش کارمو ازت بگیرم، اگه دیدم که تو زندگی زمینیم گند زدم چجور توی چشمات نگاه کنم؟ ولی الان فکر میکنم که اگه گند هم زدم، تو چشمات نگاه میکنم و میگم «کاش یکم بیشتر تو زمین

میریدم، ولی اشکال نداره، هنوزم فرصت هست.»

واقعا بدم از این دنیا و زندگی میاد. از اینکه فقط تو موندی که حس میکنم درکم میکنه عصبی ام. هر وقت می خوام برم احمقانه زندگی کنم و بزنم به در بیخیالی، چهره‌ی تو میاد توی ذهنم. میدونم دوستای خودتو داری و تنها نیستی، و می دونم که فایده‌ی خاصی برات ندارم، ولی دوست ندارم تنهات بذارم.

شب اولی که اومدی پیشمون و ما رو با خودت و رفیقات آشنا کردی، پارسا بدش از این اومد که باهات معاشرت میکنیم. میگفت مگه نمیدونی این کسیه که مرگو رقم میزنه؟

انگار که میترسید به یکی دل ببنده و زود از دستش بده و تنها بمونه.

آخرشم قبل اینکه خبری از تو بشه جا زد و از زندگیم رفت. که البته خیلی لطف کرد که رفت

چون خوشم نمیاد هم مسیر کسی بشم که تو زندگی های قبلی بهم تجاوز کرده.

بماند که سعی میکرد کنترلم کنه و فکر میکرد که از من قوی تره.

ازینا که رقابت میکنن و همدلی لازم برای کار گروهی رو ندارن خوشم نمیاد و به نظرم نوب و بچه هستن.

فکر کنم اون سری که من و سامانتا ازت پرسیدیم که «تو زندگیت دلت به چی خوشه؟» یکم اوقاتت تلخ شد و با بی حوصلگی گفتی که «دلم به کارم خوشه.»

نمیگم جواب کاملی نبود ولی چیزای زیادی پشتش داشت.

گاهی آدم نمی دونه که توی این دنیا دنبال چی میگرده. ناخودآگاه، چیزایی منبع الهامش قرار میگیرن و به سمتشون کشیده میشه.

تو توی مرگ، چی میبینی که به سمتش کشیده شدی؟ مرگ، یه دیوار پر از ترسه. ما همیشه میدونیم که پیش رومون قرار داره ولی خودمونو به ندونستن و نفهمیدن میزنیم و مشغول زندگیمون میشیم.

شاید اون چیزی که نادیده اش میگیریم اونقدرا هم بد نیست. من مرگو به عنوان بخشی از حقیقت زندگی دوست دارم، برام یه حد و مرزی برای تلاش و جنگیدن تعیین میکنه. حدی از امید و حدی از صبر و تحمل.

مرگ، یه امید خاص برای رها شدن از خیلی چیزاست. از اینکه مجبور نیستم تا همیشه این محله و خونوادەمو تحمل کنم خوشحالم. فقط از اینکه نمی‌دونم قراره بعدش چه اتفاقی بیوفته ناراحتم.

بحث اینه که خودم هم ایده آلی ندارم. دوست داشتم می تونستم با سامحو و توی امنیت،

زندگی کنیم. ولی اگه سامحو دیگه دوستم نداشته باشه، این آرزو هم معنایی نداره.

به جز اون، هیچ برنامه‌ای ندارم؛ چون حس نمی کنم که کسیو واقعا اینقدرا دوست داشته باشم که به خاطرش سنگی روی سنگ بذارم و برای آینده ام برنامه بریزم.

مرگ و تولد دوباره، به نحوی بهم هدف میده و بهم یادآور میشه که زیاد مهم نیست که کسیو دوست نداری و برنامه‌ای برای آینده نداری یا علاقه‌ای نداری که توی هیچ کدوم از خاکای این دنیا، سنگی روی سنگ بذاری.

.

.

.

نامه‌ی نوزدهم

به عنوان یه یادداشت نویسی صادقانه و روزانه، درستش این بود که الان در مورد تمایلات پدوفیلیکم بنویسم، ولی اتفاقات مهم تری افتاده که باید مرورشون کنم.

روز خوبی داشتم و بیشترشو خواب بودم. دیشب تا صبح، بیدار بودم و داشتم به مدل جدیدی که قصد دارم برای مطالعه‌ی نابهنجاری به کار بگیرم فکر میکردم.

دنیای روانشناسا و روانپزشکای زمینی، خیلی پوفیوزه و فکر میکنن که مسیر هر کسی که داره یه نابهنجاری روانی رو تجربه میکنه، قراره به مطبای مسخره شون برسه؛ ولی حقیقت اینه که نابهنجاری ها با فرهنگ عمومی ما گره خوردن و بخش قابل توجهی از فرهنگ عمومی هم به کمک همین نابهنجاری ها ساخته شده.

این خیلی مهمه که بدونیم آدما چطور در مورد نابهنجاری ها قضاوت کردن و دارن چه الگوهایی رو در ادامه، به کار میگیرن.

یعنی اینکه نابهنجاری های روانی، فارغ از توصیفاتی که توی کتابای آکادمیک، در موردشون هست، یه سری توصیفات دارن که توی فرهنگ عمومی وجود داره و تاثیرشون هم خیلی زیاده.

یکی از این مفاهیم که قدمت زیادی داره و قبل از اینکه به عصر جدید برسیم و به انحصار آکادمی در بیاد ازش صحبت شده، مالیخولیا هست که موضوع مورد علاقه‌ی نویسنده ها، هنرمندا و فیلسوفای زیادی بوده.

برای این که کار آکادمی رو بیشتر از این بی ارزش توصیف کنم باید بگم که اونا هیچ معیار دقیقی برای دسته بندی احساسات و تجارب ندارن. اینا جزو پایه‌ای‌ترین مفاهیم روان هستن

و ما بدون داشتن معیارایی برای اندازه گیریشون نمی تونیم به راحتی باهاشون کار کنیم.

برای این که یه داده‌ی قابل تحلیل از روان انسان داشته باشیم، نیازی نیست که حتما به طور کامل، با تکیه بر ناخودآگاه، تولید شده باشه.

تولیدات ادبی و هنری، در حالت عادی خودشون هم توصیف روشنی از حوزه‌ی روان دارن. بخشیش به صورت خودآگاه، طرح ریزی شده و بخش زیادیش هم جنبه های ناخودآگاه رو توصیف میکنه. ادراک وجوه ناخودآگاه، ممکنه از عهده‌ی خوده تولید کننده هم بر نیاد اما دیگرانی که از بیرون، این تولید رو می‌بینن، می‌تونن به شیوه های مختلفی، اونچه که توصیف کننده‌ی ناخودآگاه فرد هست رو ببینن.

این کاریه که عموما منتقدا و تحلیل گرا انجام میدن و چیزایی رو میبینن که حتی خوده تولید کننده هم شگفت زده میشه؛ اما در ادامه ممکنه

باهاشون موافقت کنه و براش بدیهی جلوه کنه که این اطلاعات، توصیف کننده‌ی ناخودآگاهش هستن اما حالا جزوی از خودآگاهش شدن.

چیزی که در موردش کنجکاوم همینه که چطور میشه شیوه های تحلیل بهتری رو طرح ریزی کرد که بتونه داده های طبقه بندی شده‌ای رو ارائه بده و از این طریق، بشه الگوهای نابهنجاری رو واضح تر دید و دسته بندی کرد.

برای شروع تحلیل روان، اغلب از یه سوال ساده شروع میکنم: سوژه چه احساسی رو درونم زنده میکنه؟

سیستم انرژیکی، یه سیستم جالب برای دسته بندی احساسات داره. این سیستم، به نظر میرسه که احساسات رو در قالب طیف، به نمایش میذاره. توی کتابای انرژی درمانی، هر مرکز انرژی رو با رنگ خاصی به نمایش میذارن و

عقیده دارن که هر مرکز، در برگیرنده‌ی طیفی از احساساته.

این سیستم می تونه الهام بخش دسته بندی احساساتی باشه که سوژه، در ذهن تحلیلگر، بیدار میکنه.

روح تحلیلگر، مهمه که سالم باشه تا بتونه تبدیل به یه آینه‌ی خوب، برای نشون دادن احساسی که تجربه میکنه بشه. نابهنجاری های فرد تحلیلگر، می تونه روی نتایج تحلیلش هم تاثیر منفی بذاره و این موضوعیه که فکر میکنم تجربه‌ی انجام یه تحلیل درست و حسابی رو، به لحاظ کیفیت، حسابی بهبود میبخشه.

تا امروز، تفسیرگرای زیادی رو دیدم که افکار و باورهای افراطی و بیمارگونه‌ی خاصی داشتن و خودمم ممکنه همین الانشم درگیر همچین ذهنیت‌هایی باشم. با این وجود، توجه به پرتاب های ناخودآگاه، می تونه کمک کنه که در مورد

تحلیل هایی که انجام دادیم، تجدید نظر داشته باشیم. به طور مثال، من هم میام گزارش خوابمو مینویسم و هم تحلیلم رو. خب، خواب من می تونه سر نخ هایی رو برای خواننده آشکار کنه که نشون میده توی تحلیلم چه اشتباهاتی رو انجام دادم.

چیزی که دوست دارم تجربه اش کنم اینه که یه محتوا رو بردارم و شروع کنم به مرور کردنش. بعد توی یه جدول که یه دسته بندی از طیف های مختلف احساسات داره، بنویسم که این محتوا، چه احساساتی رو درونم زنده کرده و داده های مرتبط با هر احساس رو جلوش بنویسم.

این کار رو تا جایی پیش ببرم که داده ها، شروع به تکرار کنن و بتونم یه الگو رو ببینم. بعد، الگوها رو تفسیر کنم و سراغ الگوهایی برم که نابهنجارن.

در واقع، فراتر از اینکه همچین کاری باعث میشه چه نابهنجاری هایی رو پیدا کنم، بیشتر دوست دارم که رفتار انواع نابهنجاری و روش هایی که برای پنهان کردن خودشون به کار میگیرن رو پیدا کنم.

شناخت رفتار نابهنجاری ها، در حال حاضر، در نظرم موضوع جالب تریه.

.

.

.